
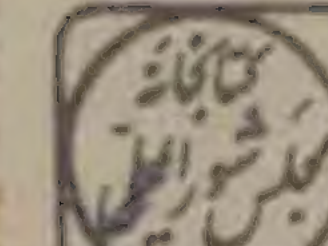



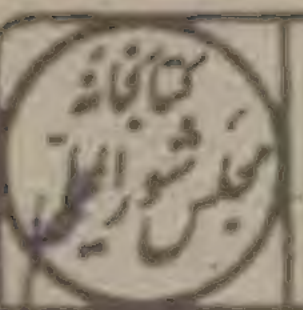
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۱۰۷۲۳
اسم کتاب دیوان غزلت نظیرت مؤلف نظم نظری موضوع تألیف	۲۱ ۶۱	

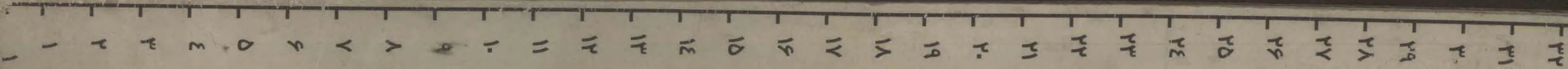
۱۳۱
۱۳۲

	۱۵
۷۲۴	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۱۰۷۲۲
اسم کتاب دیوان غزل - نظیر زینب مؤلف نظم نظری موضوع تألیف شعر	۲۱ ۶۱	

۱۷۱
۱۷۲

	۱۵
۷۲۴	



دیوان

عزلیات طبری

نیشاپوری

تقریر

شیخ مبارک علی تاج کربلایی و مولانا
 شیخ مبارک علی تاج کربلایی و مولانا

۱۹۲۸ء

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی
 مجلس شورای اسلامی



۷۸۶

غزلیات نظیری

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاجرکتب

اندر ون لوہاری دروازہ

لاہور

در مطبع نامی کریمی واقع لاہور مطبوعہ کریمید

بাহتمام میر قلات اللہ مینجی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رویف لالف

اذا ما شئت ان تخی حیوة حلوة المیسا
حدیث حسن و مشتاقی درون پرده نهایی
ز خط و خال رخسارش قضا شکله نمود اول
دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از زنگس
بر حمت اتصال افت چو پیوندی برید از هم
کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد
شراب و شاید و میخانه و ساقی همه دلکش
تفاضا بر تقاضا میرسد زانسوئے دل هم
اگر نالم ز حرماں رخ مگرداں حبسته للشد
در وین بیت احزاں پیر نابینا چه میداند

نظیر می گر طبع داری که مقبول مغاں باشی
فلا تحمد ولا تبخل ولا تحرس علی الدنيا

اسے از کرم نریخته خون سبیل را
در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو
گوئی بغیر واسطه در گوشش خاکسے
واده پنج فقر نشان جنت النعیم
پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم
هر فرد گشته حاکم این ملک غیر تو
در ویش و باد مشه بوجود تو قائم اند
نفزوده بر رسوم مقدر بحسن سے
پیچیم گر تو باز ستانی متلع خویش
تائل بعجز گشت ثنائے تو هر که گفت
ور تو با جتهاد نظر کے تو ال رسید

توحید حق بیان نظیر می بلند ساخت
بر تر نهید پایه عرش جلیل را

صفا از عقده دلهاست آن زلف معقد را
که دانه روح را با جسم الفت گر نگریدی
بیک حسن و شائل طرح عشق افکنده شود
بمکتب خانه سر مصحف از برداشت آرزو
حدیث و لغزش بسکه شد مجموع حکمت
وجود مرکز پر کار عالم کے شرے ثابت
بمسکن بستر از پہلوئے گرمش سرد ناگشته
گرامی میمانی در ره امشب میزبان دارد

نظیر می نشاء فوقی ز جام هوشتراں کش
منه و مطرب پریشاں میکند مستان سر را

ساقی بشو و رنگی امیر و بیسم را
حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را
چندے بگو ترانه نقل و ندیم را

از ساغر درست خورم بخش جرعه
 بوی نسیذ خلوت شبها شنیده ام
 آنجا که لب زرشخه می پاک کرده اند
 گو مفسدان کعبه بگریه کاب چشم
 زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز
 مطرب بیکدو نغمه غنی کن دل فقیر
 جنسه که در خزینه لطف تو نیست نیست

روزی که جرمن نامه نظیری بر آورد

از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمره حجت قاطع حبیب ما
 یک بانگ قنقاری مار اکفایت ست
 روزیکه رخ نموده ما کار داشت عشق
 مارا تو قبول تیار می و خلوتی
 از نگهت گشت ضرر دل رسیده را
 عاشق ز کوه دوست بتکلیف آمده
 بهتر که از حکایت مادر کشی نفس
 گل را قصور نیست ترا اگر ز کام هست

بر پائے بن گون نظیری زدیم پا

آدینخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوی نیت این عشق مجازی را
 عزیزاں جان فدا کردم سر و سامان مباحثه
 عبارت کوته و دلتنگ و خاصان ملک نیبا
 کسے تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند
 همه سرمایه اقرار و ایمان بود و خسارت
 گر سنه باز شاهنشاه صیاد بے طالع

عطا کن لذت طعم حقیقت عشق باری را
 نیزم گوشه چشمی نبازم پیل بازی را
 چه داند مرد صحرائی طریق کار سازی را
 بجز مکی نمیداند لغت هائے حجازی را
 فغان از خال هندویت که کافر و غازی را
 و لے کبکی نثار آریم خویشتن بازی را

صبور و روح بر هم خورد چون بانگ صلوته آید
 گر از یک ره نماید رفته از صدره دروید
 نظیری چاره چوں سازد فریب ترکنازی را

طاعت مانیت غیر از ورزش پندار ما
 هر کشادی که نموده ما شد گره بر کار ما
 از نختین جلوه قد و لبرے افراشت حسن
 شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت
 از شمیم گل دماغ ما پریشان می شود
 خانه ما خاکساران بر سر راه صبارت
 وقت میخواراں شب خون قضا بر هم زد
 باغبان در موسم گل گو در بستان به بند

نغمه مستانه می ریزد نظیری را ز لب

از نو اخلای مبادا خانه خمت را

بر رخ شکست از خطارنگ امید و بیم را
 علم ارادت گر کن دفته نصیب جان من
 عشق از برائے داغ من آتش بجاناں مینزد
 نقدیکه دوراں بوده است از کیسه عمر بروں
 رفتم که مستان بگذرم در خدمت سرفاں
 نقشه بیاطن دیده ام خواهم بچشم گوئی
 یوسف که کردی سلطنت نبیش ز تعظیم پدر
 بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس

ر شکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از مودن بشنوم تو حید شرک آمیز را
 ذکر شب و ده رود سحر نه حال بخشد نه اثر
 کو عشق تا کیسو ندم شرع خلاف انگیز را
 خواهم بز ناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب شادم بیمار کرد دست طیب
خاکه بباد آمیخته گردے ز جا انگیزه
نے عشق افزاید بریں نے مهر زید پیش ازین
پیوسته ابرو در کشش همواره مشرکان زدن

سیری نظیری زین چمن کو کنگی گشتی تخیل

در بارغ زمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف نمیدهد دل آسای ز بودہ را
من در پیے رہائی واد هر دم از فریب
دل در امید مرهم و این آهوان مست
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ
نتوان چش قنر مکر و زان لبال
یکه خوشم بخند و دندان منسا نکرد
ساعز کجاست تا گل از دل بروں بریم
تا منفعل ز رخسار بجایه بنیمش
ناویدہ جور او زوق لاله زار دم

منظور یار گشت نظیری کلام ما

بہوودہ صرف شکر نکردیم دودہ را

تا بکے برخرقہ بندم جسم غم فرسودہ را
در دروں بچوں غنیمت شد خوشه اشکم گرہ
گو شہا که گشت دیارب یار ہم کاسے نکرد
خضر صد منزل به پیش قدم نشناختم
وہ کہ یک قاصد کہ باشد محرم این از نیست
از شراب سوو مندم بخت بد پر ہیز واد
گل ز بہر اشک لولوئے درنگ کا ہمیم

از کنایت گاہ مستی منع آل لب چوں کنم

بناظیری چوں نشستی گوش بر جوش مکن

در پریشانی میفکن خاطر آسودہ را

در خور اگر نسیم میے لعل فام را
بر قدر زخم مرهم لایسی نے دہند
بر بام مادر بلیغ نتا بید ہفتست
کس جذبہ بکار دل ماننے کند
خارج ز پردہ و خل غلط تلکے کنیم
قسمت چنین فتاد کہ ترکان مستاد
کم لذت کہ رؤے ندیدم ز آفتاب
گر جام اصبح بے صفت فقر پر کنند

رخت از حرم کشیم نظیری بنیات

حرمت نماندہ حاجی بیت الاحرام را

بزیں ہر بن مو چشم روشن رست مرا
شہود بت ز پر اگن گیم باز آورد
چو سایہ از ہمہ سودر کمین خوشیدم
بہر سراچہ و بستان فروئے آیم
بدوستی کہ ز بس محولت عشقم
ہزار نالہ شہود و دودے شنوم
ز خوشہائے سر شکم لبالب اغوش رست
اگر بمعز کہ درخون فتادہ ام چہ عجب
در بلیغ رخش فرو ماند و روز بیگہ شد
کدام مے کہ پس از مستیم خمار ندارہ
بیاز محنت جاں کند غم خلسا صی وہ
گداخت چشم نظیری ز وقت نظرم

بروشنالی ہر ذرہ روز نے رست مرا
ولیل راہ حقیقت برہمنی ست مرا
بہر کجہ بن خاریست مسکنے رست مرا
بروں ز عالم خاکی نشینے ست مرا
بکائنات ندانم کہ دشمنیست مرا
ز سیل گر یہ چو کسار و اینست مرا
ز حاصلے کہ ترانیت خرمنیست مرا
ہمیشہ رزم بخوں خود تمینست مرا
دریں سفر کہ بہر گام رہزنیست مرا
چو شیشہ در تہ ہر خندہ شیونیت مرا
کہ دم زدن ز فراق تو مرد نیست مرا
کودیدہ تنگ ترا چشم سوزنی رست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما
 موریم و برگذارشکرا و فتاده ایم
 تابانصیب ساخته ایم از حلاوتی
 زه در گلوئی ماکن از کینه روزگار
 خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم
 صد موج راز رفتن خود مضطرب کند
 بس در دماغ هم نفسا مغز سو ختمیم
 در پیری از هزار جوان زنده دل تیمیم
 ذوقی که جالبوادی مجنون گرفته بود
 در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت
 بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
 گویی که سودا سرت نظیری زبان ما

زیستم بسکه بت بر خود از خامیها
 ورع و آشوب زبون غم ایام کرد
 طایری نیست که تازی ز منشا آیت
 روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
 دل بله و لعب عمر من کین مرغان
 خلعت سرو باندام صنوبر خیزند
 شکر پیر که هوا و هوس از جوش نشاند
 پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم
 در خوابات سر ناموران گردیدیم
 لوث تقصیر چو از آب گرم شسته شد
 ساز و برگ و من و مطرب به نظیری محبت
 بوسه خیر آیدش از نیک سرانجامیها

بصاف صبح نگه کن سر سبزه بکشا
 دیان چشمه کشاوند راه جو بکشا

دل از مطالعه صبح در حجاب مدار
 شکاف خرقة بدقت چه می کنی پیوند
 یک بکوزه پر بهیز خویش سنگ زن
 چو موئی جاهه ها نقص دیده بیناست
 چو شیرگاه قناعت دهان آید بند
 در اثر دحام غم و غصه وقت کم کردی
 حجاب مانع قربت شرم حایل لطف
 چو رنگ چند شوی ملتفت بود سخن
 بزم بے بصراں پرده بر معانی کش

بزم اهل خرد عقده بر سخن نگذار
 جو غیر نیست نظیری کس بگو بکشا

بر فلک تابد میسجاشته ز ناز ما
 از معاصی تو به میکردیم پیش از عاشقی
 از شبان وادی ایمن نفس سوزاں تریم
 گر بطبع زاهدان تلخت طعم باچه غم
 خضر و قتی که تعمیر خراب ماکند
 هر کجا عشقت مستولی طیبیاں خسته اند
 زیر کال را دانه و آب چمن خامش نکرد
 چو مگس بر قند میجو شیم بر طلب خویش

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن
 چرخ بار ما کشد چو عشق باشد کار ما

باشهر عنقاچه نوا بال مگس را
 در معرض خورشید سهارا چه نمایش
 بس غنچه نشکفته بتاراج خزاں رفت
 پراندن نادان که نطقم بچه ماند
 هم نغمه داؤد که دیدست جرس را
 بانور تجلی چه ضیا نارقبس را
 رسمیت که رهن زنده از قافله پس را
 با آنکه پرد چشم و نهنی بر مرثه خس را

در کوئے حقیقت چه کند مرد مجازی
جز حاجت اخوان نسر و تحفه یوسف
هر چند ز تر یاق بود زهر گراں تر
کس همزه مانیت کز آن سحر بتا زیم
تا بدم مهر بیده پرواز نگرود
در آرزوئی یک تن بجنس که عفتا ست
صبح از دم خوزیر نظیری بهر اس ست

از نادک شبحیز بودیم محسوس را

نشسته در ظلم با قهر چه کار مرا
میج وار کند سیر بر فلک روحم
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید
جنون بمغزو ما غم فتیله می سوزد
ز طاعت بریا کرده اجر میخو اهرم
باشک دیده آلوده عفو چوں جویم
بزار گونه شکایت بضمن خاموشیست
بقدر تا نگدازی بهر نینوازی
چو حسن تو بکس در جبیناں نمی مانم

نه رحم مانده شفقست نه دوستی نه وفا

درین دیار نظیری دگر چه کار مرا

بانگ نه می برود ز هوشش مرا
نال ناله تاحسرم وصال
نخل خلعت ناله تاحسرم وصال
مطرب نه گسار در نظیرت
تبر غریبم درون پرده راز
میدهد ز راه گوشش مرا
مے بر دور کنار و دوشش مرا
مے چشاند به نیشش نوشش مرا
نیست حاجت بے فروزشش مرا
نغمه می آورد بجوشش مرا

چون سماع نقاب بر دارد
عزل مطربم بوحب آورد
نشود شرم رفته پوشش مرا
چون رود در سیر خوشش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف
کاش بودی سخن نیوشش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ کهن را
شاخ گل خوشبو بر د باد سحرگاه
شد لاله بجنب از بهیاد می لعلت
افراخت صراحی سرو گردن بتوجه
سر تا بقدم نه تماشا نگراں شد
در عید می و نغمه ز بس دید و رستی
گلبرگ بنا گوشش درخت بود مناسب
خوران بهاری به نثار می و مطرب
بر گوش خور و نغمه احسنت نظیری
پرسی اگر از مرده صد ساله سخن را

نمی عدم بود و می وجود اینجبا
عکس شمع فتاد در سکن
حسن ما کرد جلوه بر ما
آنکه بے نطق و شمع می گویند
و آنکه ناویدنیش می دانند
بوالبشر را قوا ملائکه اند
کرد آنار بیت از سجود ابا
نزد تو جبرئیل وحی آورد
مردم چشم عالم انسان ست
دید حسن و جمال آنجبا را
نسیه ما نزد ما همه نقد ست
صورت دهم می نمود اینجبا
نیک جتیم کس نبود اینجبا
عشق ما دل زمار بود اینجبا
هست در گفت و در شنود اینجبا
هست در معرفت شهود اینجبا
جز و کل هست در سجود اینجبا
هست ابلیس هست بود اینجبا
عقل برقع ز رخ کشود اینجبا
شخص عالم بها نمود اینجبا
در بهر هر که کحل سود اینجبا
دیر با جمله هست زود اینجبا

جام گیتی نمانظیری یافت
زنگ از آینه زد و دایخا

مانند سراب بند بر پا
بے بحر نموده شکل ساحل
سرداده بباد بود و نابود
بر اوج رسیده گذرستی
چون ظلمت نیستی در آمد
در ناله و می دروم مغنی
عاشق که و عشق چیت دانی
سرگشته مطلب محالیم
آخر بچہ مایه قرب جوئیم
آتش نشود بباد خاموش

چون حق نشود عیاں نظیری
گوئیم که لا اله الا ۶

چیت از مد روزگار بر سر ما
بشعر و شادیم از کودکی نظر بازیت
ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم
کمان لعب بزه کرده در کین بودیم
متاع راحت و شادی با بغارت داد
کدام عریده انگیز طرح جنگ انداخت
کسی شگفته ز معجون آب و گل نشود
غش وجود با کسیر عشق ز ایل کن
ستاره دل عاشق نهان کن خورشید
گداختیم ز دور و خمسار تا یابی
نوا بر آرد و دیں پند کن نظیری قش

تکین خود بروز سرشور و شرم را
مانند ترنج که خزانست بهار شش
تا سدره پیغم اگرم در بکشتایند
کو تا ہی عیشم نے پند دگرانت
در هر قدم صد خطر م بر سر راه ست
ره طے کنیم مرسد را که بهر گام
شاید که چو تسلیم در ضابطه گردد
سعی کنم درخت بلبل بر ساقم
از خانه چشمش نگذارم بهر آید
صد لاله بامید یک ابرام تو کردم

چون تو به کتم از غزل و قول نظیری
دوران خرد از صد هنر این یک هنرم

نعت صلح

اے کرده خراب خانها را
صیاد و شان بدام زلفت
کرده به بتان ویر با شر
در بهر تو صد هزار صیاد
شاهان بفصاحت تو داده
در عقد جعدیم ثابت
تا کشته غمزه تو کردم
زاهد شد سر مزار و معبد
شیرازہ نظم خویش بنیم
صوتی بنوائی تو بر آرم
گر دیدیم غم نظیری

بر هم زده آستانها را
در باخته سید خانها را
برده مگردنشانها را
آراسته دام و دانهها را
مفتح و رخسار آنها را
مشاطه شکسته شانها را
پر ساخته ام بهانها را
فرسوده ام آستانها را
منسوخ کنم فسانها را
بر باد دهم ترانها را
خواری زسد یگانها را

نیت زین و هرب و دانه ما
لبک کسار و بلبل گلزار
هر طرف صوت تازه بندند
حرف شیرین شود فراموشش
دین فروشان خانه پرورشیم
بسلم ملک و مال می بازیم
لمن الملک میز نیم امروز
خور پس از استوا سجود کند
حذر از مانع برق در ابریم
زخم قوس قضا بماند رسد

خرج یک روزه نظیری نیست

حاصل عمر حب و دانه ما

بهر بدن نرو و ذوق تو زانده ایشه ما
اصل ما آب ز سر چشمه تحقیق خورد
منصور که در جوش ز نمانه بها بود
در خس و خانه نه بینیم بحر جلوه دست
عشق آورده خلیل اندر آذر چه عجب
کو کهن از هنر عشق ندارد دهنانی

گل و برگ چمن عشق نظیری مایم

نرو و تا ابد از خاک رگ و ریشه ما

نظر بر روی او در دیده بکشا
گل پژمرده ما باغبان چید
مبادا عملی را حساب برآید
بگلشن بگذرد در طعنه و گل
بر افشاں کامل و شمشاد را گو
ز خود گم گرد و بر نه دیده بکشا
صبا گو غنچه ناچسبده بکشا
گره از زلف خود فسیله بکشا
زبان بلبل شوریده بکشا
شکخ طره ژولیده بکشا

گره بر چین ابرو از چه داری
سرای ناله پشیمده بکشا
زمره عشق آگاهی نظیری
معا از دل نشیده بکشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما
تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم
والی که نور مردک چشم عالمیم
خود را برهنه بر صفت شمشیر می زنیم
بر کف کلید جنت و بر لب سلام جور
خرمن بباد رفت و درین دشت پرفریب
پستان دایه در کف مشتاق شادیت
تا اقتدا بحافظ شیر از کرده ایم

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت

کوباد تا برو بگلستان پیام ما

در پرده ره ندادند وقت سخن صبارا
عیش دیار غزیت چوں برق در گذشت
وجد سماع صوفی حالی از آن مقام است
از خورده که دارد گل در قبا ننگید
با فقر و تنگدستی شوم ست عجب مستی
بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند
از مرغزار عجب تا سبزه زار دنیا
انصاف و مهربانی عهد از جهاں برانداخت
باشاه عشق بازاں آخر کسے بگوید
از کاهش محال بر قدر خود فزایند

خوش فطرتی نظیری حل دین خود کن

حاصل ز کام مردم بانگ ست آسپارا

با این خیس مردم یاری بگیر یارا

ادب گرفته عنان خمار دوستی ما
 بخود دوست نیا یم تاز سے مستیم
 هزار ساغر دیدار شد تھی و بنور
 خمار شوق ندارد صبح ما ہرگز
 مثال صورت مہو مہیے نشان بوی
 ز حقہ گہرت کار بر نئے آید
 ز گو شہائے نظیری طپانچہ پرت بخت
 عذار و نچر و ضربت دو دوستی ما

ز شہر دوست مے آیم پیام عشق برب ہا
 بگو منصور از زنداں انا الحق گو برون آید
 چون ہر کس طبع وار و از رحمت چہ غم دارد
 سحر گشتہ ورنجور از خلوت برون آیم
 ز دست اجرا احتیائے زہر آلودہ بنمایم
 دل شب داشت در مے از کدورتیائے حرام
 بعض التفاتے زندہ وارد آفرینش را
 ز بیداری کہ بردل شد نکر و مضطرب خود اول
 نظیری بر کشا ناویدہ دل در کشاید
 کہ از تنگی عالم تنگ مے گردند شربا

گر بسخن در آورم عشق سخن سراے را
 گل بجزاں شگفتہ شد دین دل بستہ وانش
 نے ز دے خبر و ہم نے بدے اثر کنم
 ہر المے کہ صعب تر روزے عاشقان شود
 دریں ادیب اگر بود زمزمہ مجستے
 خاتم جم شگفتہ تن ہیکل عشق ساخته
 پیش نظیری از فلک در دے ہم کہت
 بر برد ووش سر د ہی گریہ ہا ہماے را
 درین ناخست نے بخت گرہ کشاے را
 صوت کچم ز کارواں زمزمہ در اے را
 طعمہ ز استخوان سوز و حوصلہ ہماے را
 جمعہ بکتاب آورد طفل گریہ پائے را
 منظر دوست کردہ دل جام جہاں نمائے را
 بردر شہ اثر بلے نالہ آں گد اے را

بگذر از عشق کہ نہ خطوہ نہ کاست اینجا
 خط از ادگی سر و بر غاں مذہب
 فکر طوبی و جہاں در و سر عشق خطاست
 جرعه از شبہ خاطر ز گلو بر گردد
 خود بخود بانگ زخم خود بخود آوا شنوم
 ہمہ مے نوشی و مستی و نشاط و طربست
 ز ابر ساغر مہ رخسارہ ساقی بنمود
 غائب از دیدہ باز م نشود یک ساعت

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
 کہ صفائے سحری تادم شام ست اینجا

از چاہ غمبش بدر آورده ماہ را
 عابد کہ بندش بدر آید ز خالقہ
 گر روز حشر پر دہ ز رویش بر افکنند
 آں کجکلہ چو با صفت عشاق بگذرد
 از سبب تجملے دیدار سوختیم
 عاجز شدہ است دیدہ ز اورا کہ حسن او
 بارے چو در بفل ہمہ خرمن نے رود
 امتیہ ہست کز سر آں بام بگذرد
 خاکش بفرق کن کہ بجاناں نے رسد

گرایں عطش بجلد نظیری زجاں رود
 جویم ز سلبیل با آتش پناہ را

برائے خشت خم خیم گو آں پیر تر سارا
 جہاں را نیست آن معنی کہ باید فکر آں کن
 بخود از بہر حسرت داورا ہم ورنہ معلومت
 ہمیں پس شاہد بے اختیار یہاں مشتاقاں
 کزین بازیچہ طفلان خرد مشت گل مارا
 الف باخوان ہر مکتب شگافد این معمارا
 زور یا چند در آغوش گنج موج دریا را
 کہ عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خوبی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانا
 کماں بر زنه نمی آرد بازوئی توانا را
 همین مقدار میجوایم از رخ پرده بر داری
 که بشناسیم قدر بندش نادان و توانا را
 نظیری خاطری از داغ دل آندوه تر داند
 قدم بشیار ز اینجا که در خون می نهی پارا
 تو اگر ز کعبه راندی و گرا از گنشت مارا
 غم بنده پر دور تو بدر می بهشت مارا
 چو حدیث راست گویاں بهمه مذاق تلخیم
 بسفینه عویزاں نتوان نوشت مارا
 گل و برگ خانه ما همه بلبلاں مستند
 که بغاشقی بر آمد همه کار و کشت مارا
 که نشست نیم ساعت بر مازال طبعان
 که ز پرده بر نیامد همه خوب زشت مارا
 ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دار و
 بخلاوت حریفان نتوان سرشت مارا
 همه روز دست حسرت چو گیس زودولیم
 که سر آستین مہاں بشکر بهشت مارا
 ز صدمه بجائے یابی ز گئے باب درونق
 ز خطا بهم بر آور همه خاک و خشت مارا
 بتواضع جم و کے سر ما فرو نیاید
 که حدیث عشق و سودا شده سر نوشت مارا

بصداع غم نظیری ز رخسار بادیه رستم

نکند داغ خوشبو گل صد بهشت مارا

جز نام صنم نقش مکن لوح حبیب را
 تا چپ ننگی راست بخوانند نگین را
 از شوق شهیدان حریم سر کوشش
 چون دانه در آغوش نلکجهت زین را
 پیداست ربانی من از ضعف امیدم
 نه زود بسر می رسد آواز حرمین را
 من دام به نخچیر که انداخته بودم
 شیر آمد و گرفت زمین دام و کمین را
 آب رخنه از آبله گفتم بر سالم
 وادی بر هم ریخت تفت آبله چین را
 بایشخ تسلیم و با خطم بشفقت
 با مهر بدل ساختم از عشق تو گین را

بیرون نیم از خویش اگر پائے نظیری

یکپایه فرو تر بنهم عیش برین را

دل شکسته بود تحفه خویش ما
 نگین ملک توان ساخت ز آبگینه ما
 تو کار غیب چه دانی که چیت طعنه مزل
 که جز بمصلحتی نشکند بسفینه ما
 مکن بکشتن نامشورت که تا بوده ست
 بفال دوست مبارک نه بود کینه ما

هزار کار درست از شکست ما گردد
 طلسم ما شکن و بر خور از دفتی ما
 یگانہ ایم به بقدری از چه بر دور دست
 بقدر کوزه توان یافتن قسری ما
 چراغ صومعهما زنده می توان کردن
 بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما
 ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
 که دلبر نمکین ست و رمدین ما

زباں پیام هوس داشت ششم انشا
 درون سینه بریدم ستمت را
 چه گویند عرض تمنا کنم که حسن غیور
 نه داده راه دوری پرده ریز و ایلا
 وراں نظاره که بر تیغ و کف شعور بود
 ز رشک سوخته بود آگهی ز لیحا را
 ذخیره ز جنون بهار نهمسا ویم
 کم ست سود تنک مایگان سودا را
 نوازش از زکرم میکن مجت نیست
 توان شناختن از دوستی مدارا را
 گراز و روع بگذازد اداں قدح ندمند
 چه مانعت حریفان بادیه پیمارا
 گذشت شوق ز اندازہ گوشه نظری
 که می خوش کند مست بے محابارا
 بکینه دل بے رحم کافرت نازم
 که کرده است بمن دورت گبر و ترسارا

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود

شکر فروش کند طوطی شکر خارا

هر که رسم کنم بتو عذر گناه را
 ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
 شاید که شرم ذلت مارا گراں خرد
 آنجا که خرمیت بهار گاه را
 مطرب ره سماع با هنگ می زند
 صوفی خالقاه غلط کرده راه را
 آں عارفان که در رمضان باوه میخورند
 بسند در زلال قح عکس ماه را
 معراج مانهایت اُفتادگی بود
 در عشق قرب صدره بود قعر چاه را
 آنجا که بے تفاوتی وسع رحمت ست
 بدخواه انفعال دهد نیک خواه را
 گر خون یک قبیلہ از اں رخ طلب کنند
 سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را
 گر غین عشق بازی و مستی شود حساب
 فرواگنه برد بشاعت گناه را
 عشق آمد و بخرقه پیشین فرو ختم
 تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
 کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر
 تعظیم صدر من زلت بارگاه را

سرگشته از خلق نظیری بیا که

روشن کنیم زمره خائفا را

نگاه گم شده بر راه کوسه یار مرا	گست عقد گم گر یه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم	ز رشک غیر کنون برگشته کار مرا
زهر یقیس که شود صاف سین صاف ترم	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
بے بری مزخمل طعنه کن هزار چمن	قضا گذاشته اینجا بیا دگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست	بروزگار تو افکنده روزگار مرا
خدا ز آفت پش مردمگی نگر دارد	شگفته است دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خود دلی به کنم	گل محبت تم این ناله مست خار مرا

تعلق تو نظیری به پستیم دارد
تبعه که کند دوست و اگذا مرا

امشب خوش آشناست برویش نگاه ما	گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بسکه می شدم بحسرت جدا از تو	خون میچکد روز و دواغ از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است	روز جزا بس است همی عذر خواه ما
دو رخ اگر بچاشنی آتش دلست	اهل بهشت رشک برند از گناه ما
دل بے غمت مباد که زین فیض گشته است	رحمت طفیل نفس صبحگاه ما
صدیل وصل آمد و صد تشنه تازه شد	سرگز نبود نشو و نما در گسار ما

با نخل با تمییم نظیری ز ما حذر

نمکین شود کسیکه بود در پناه ما

حریفان نشسته مهر و محبت را نمی دانند	ازین ویرانه بیرون می برم دیوانه خود را
ز میوه رش خواهر از سختی نه غرض صید از تلخی	بدست دشمن خود میبرم هم پیمان خود را
ز بیم آنکه طبل میزند تا گاه بنوازند	نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانه خود را
غریزان دیده از خاکستر سازند نورانی	همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را
بایا به ناله نغمه داؤد و نفرد شمع	تو شمع بزم خلوت می کنی پروانه خود را
	بیاں درو ناک و نعره مستانه خود را

نظیری قصه فرهاد و خسرو داستان شد

کنون من هم کتابی می کنم افسانه خود را

آنکه بر بار تم کین زده از کینه ما	نقش آینه خود دیده در آینه ما
عید و نوروز بود مکتب مارا هر روز	بخت گذر و شنبه و آدینه ما
مخبر سلطنت عشق اگر بر خوانند	خاتم و سکه بر آرند ز گنجینه ما
خورده دل ز رخ ازال غمزه که توانی دوست	تو که صد بار فروز و دوخته تسینه ما
ز آل نگاه می که بد ناله چشمت زبید	خون فرو و میچکد از خرقة پشیمینه ما
آزمودیم بزور می امسال نبود	قدح داشت خم از باد و پارینه ما

طرفه شور می بحر از سینه نظیری برخاست

ساخت کار همه را اگر یه دو شینه ما

غبار از دل بزرگان رویم و بنیم نشانش را	باب دیده شویم خاک و جویم آستانش را
ز مستیهای شوق آل بابل شوریده احلام	که نشانسد اگر صد بار بند آستانش را
اثر یکد و گاه ناله ام از بسکه نالیدم	کنل از ناله من خواب آید پستانش را
همه در عشق او از رشک با من شمن جانند	که با من مهر باں سازد دل ناخبر پستانش را
مرا زین عشق شور انگیز و در رشک خاها شد	که هر کس بر سر هر کس خواند داستانش را
سوال بوسه کردم از آن رخ لب گزید از تهر	ضیافت کرد و پادشاهش بشیرینی لبانش را

نظیری قتله دارد که آمرزیده میگردد

سگان از کوهی او گر گذرانند آستانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را	گویم بفخ ننگ ز مردم نهفت را
لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق	بیا فتم ز گفته حدیث نگفت را
هرگز شب امید بد و راں من ندید	چارم مکمل دو ساله و ماه دو هفت را
خفاش بخت من چون بند چه فایده	گر سر من ز آفتاب کشد چشم خفت را
در خون همیشه نشتر مرغان شکسته ام	نا سفته کرده ام همه درایه سفت را
فراش کوهی دوست شواله ناله یک سحر	در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را
زهرت آب دیده نظیری نه افکن تلخ	در دیده آب می کنم الماس نهفت را

ولاگد از که آینه کرده سنگ ترا
تو کعبه در دل ما کافراں چرا جوئی
کے شکاری عشق ترا چہ می ماند
ز خار محبت دل ترا چہ خبر
بہر کے نظر از شیوہ دیگر داری
بنغمہ دگر مژندہ ساز لے مطرب
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم
تو از لب نظیر می بشوئے آئی
چو گل نہاں آفتواں کرد و درنگ ترا

کردم ز شکوہ منع دل زار خویش را
وقت نظارہ بت پرست زگار خویش را
جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست
صد مشت پرست جنس و لم را چو آفتاب
ترسم کہ رفتہ رفتہ ببید او خو کنی
اے دل موجبات کہ صیاد پیشگان
عمرت بود کہ دوش نظیری بیا تو
آساں نمود مردن و شوار خویش را

فراق دوستان بسیار آمد دل مارا
گل افشاں بود با تو ہر سر خار و بن سنگے
عفاک اللہ بقید عشقم از ہستی برادر می
اگر مقبول اگر مرد و حرف ما اثر دارد
سرشت ما خواص ہر و طبع دوستی دارد
ہمہ افسانہ گیسو و رخسار تو مے گویم
بشارت در گذر وایم و شاید در نظر وایم
درین صحرانظیری نیست لاغر تر ز ما مید

ز حرام غم و در خاطر یاراں شود پیدا
چو پیدا کردم از پای چنایاں من را من
کے نگریز و از ما اگر ازین تقوی بروں ایم
بتے از حلقہ پرستیز گاراں بر نئے خیز و
پشیمانی مکش از بیع من کاین سہل قیمت را
ز لیا کو میار بزم و فرش و لبری مقبلی
چراغ زندہ میخوای در شب زندہ داران
نظیری کاش بنائی کہ در ساغر چہ می داری
کہ پیش ز ابدان قدر گنہ گاراں شود پیدا

از پئے آشوب ما در زلف وارد شدہ را
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نہاد
خود و جنت جلوہ بر زاید دید در راہ دوست
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
ہر چہ زد خود را بر آتش محو آتش کشت رفت
جلے یک ناخن درستی در سراپایم نہاند
گر رود عشق از مزاج پر لذت کے رود
عقدہ دل در شکنج طرہ نکشاید بقیل
سر گذشت عہد گل را از نظیری بشنود
عند لب آشفته تر میگوید این افسانہ را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا
خود بہا محو کرد کہ تو از رخ پرده برواری
من آں روزیکہ بر رخ فتنہ میشد زلف میفتم
در آں صحرائے بے پرست کہ رہبران زن باشد
بتے گر عارض جسم شود آں را و او سازم
تمنایش چو کرد کہ در خاطر مضطرب کردم
خمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا
گماں پوشیدہ گردد ہر گنج گرد و عیاں پیدا
کہ روئے خوش نخواست ہرگز در جہاں پیدا
دل مجروح گردد کارواں در کار و ال پیدا
چہ سازم سوز عشق را کہ شد در استخوان پیدا
چو محتاجے کہ گردد در سر ایش میہاں پیدا

بغل از نامدا حباب پر گرد و نم خواند
نمیدانم زمین و جهاں سپار بیجا چنان شد
که ترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا
که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوتی او کم رو که امروز است یا فردا
که از خاکسترت هم نیست و رکوبش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناپاس مرا
بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست
ز روز بود که تشریف عشق پیشیم
ز رشک و دیش چنین در هم که نتوان برد
رخه که داشت ملک میلش از تو چه غیر
چنان نمود بچشم که شد هراس مرا

از آن ز آه نظیری فراغت واری
کزین فسرده دلاں کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
دست پرورد تو ام ای عشق پاس من بد
فرصت باد که سبباید سترگار چه چنین
ناز پرورد و صالم گوش بر حرف من مکن
بے سوالی خون خود در حشر بچشم باو
شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چو گنم

اشب از یوسف رخنه چشم نظیری شبنم
باز نور سست در کاشانه یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفته آه پر تاثیر را
پای رفیق نیست زین برانم که در بیرون در
خوشدل از غیرم که در بزم وصال آویند
از کند عشق جستن می شود ترک ادب
بے سبب وادی گر از ارم خجل از من باش
گشت دل پامال حسرت عشوه در کارش کن
در کماں از بسکه وز دیدم شکسم تیر را
بخت دارد و در کین سحر گر یسار گیر را
فوق در و اضطراب و لذت تغیر را
در نه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
قلب ز راند و دما ضائع کند اکسیر را

از نگاہ شش نظیری صید و من افعال
زانکه این وحشی من از دهنای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جان را
سوالی کن زمین امروز تا غوغا بشهر افتد
بهر جنبی که میگیرند اخلاص و فاقه بخت
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامیست
بافسون موم آهین کردن آسان تر از آن باشد
بعشق اشک گرم و ننگ از بهر آن داند
اگر از خار خار بیوفائی بائے گل نبود
ولا سیلاب خون را از فکاف سینه بیرون

نمیدانم نظیری کیست چو می آمدم زان کو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم بلابل میدهد ز هر فراقت آب را
در بائے رحمت بر دهم تا شام مروی نکند
از دولت گم گشته ام شاید نشان ندانم
ز اهل درون باهش ترند آنان که بیرون درند
طوفان بهر جانب برو بکشا معلم باد باں
و عطف طیب صبر من بر جان گو اگر گشته اند
با غایت بی طاعتی از عشق نتوانم گر نجات
در انتظار رحمت لب تشنگان افتاد اند
تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را
گر چشم از رویت کند یک صبح فتح الباب را
پایه بد ریائے امید افکنده ام قلاب را
اکثر بخواصاں میدهد سلطان شراب ناب را
لنگر نیند اندکس در یائے بے پایاں را
من سخت تر سازم مرض او تلخ تر جلاب را
گوئی که آتش بستره از هر طرف سیلاب را
ساقی بکوثر زن قلع و ریاب زد و اصحاب را

کار نظیری در رضا غم خوردن خوش بودنت
دارم می مرو از ما خوش باد شیخ و شهاب را

روایف الباء

خانه در گوئی مغاں کردم خراب
عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دہر پریم کردہ انا فوق عشق
 از جوانی ہست فتنے دہر م
 ہرچہ خواہم در ورق از اشک و آہ
 زندہ دارم در آتار مرد
 گوش بر تشریف فرما نم کہ ہست
 برامید او معجز بستہ ام
 چارہ تا سور تسلیمت و پس
 از چہ پوشم چشم ازین اول خفتگان

چشمہ حیوان نظیری بیچ نیست
 عالمے تاریک و محیط آفتاب

میم در جام و ما ہم تا بحر بر روزنت امشب
 دو چشم حجلہ آئیں بستہ انداز گر یہ شادی
 شامی تا بحر و ستم زلف در ہمے دارو
 ہمہ شب بر لب رخسار و گیسو میزنم بوسہ
 معنی میگساری میکن ساقی نوا سازی
 بدل طرح و سال جاودانی نقش مے بندم

باقبال محبت شاہد مے در نظر دارم
 ز من با بخت خوشیم نے نظیری می نیست

سحر منادی بلبل بگستاں دریاب
 ہر آن دقیقہ کہ دریا فتنی ز عمر از تست
 ترا فیضہ بود رفتی بختی بخت دوست
 ہزار و الہ بار و زگارم افتادہ است
 نظارہ گل و ہر از دواغ یاد دہد
 ہنوز بوسے دے بر مشام مے آید
 تہ پیا لہ چو بر خاک کشتگان ریزی

مباد زخم تو جز من بدیگرے آید
 گمے کہ تیر جفای کشتی نشان دریاب
 مکش ملال نظیری کہ جسم و جاں کاہت
 زلال جام کش و عمر جاوداں دریاب

مبزه عیش ز بوم و بر ہجران مطلب
 رسن زلف پے حیلہ در آویختہ اند
 در دیار یکہ سجود خم ابرو رسمیت
 فرض و سنت بتماثلے تو از یاد رفت
 بعد از ازاں کہ چہ نیال بدرم آوردی
 مہر کیں نیست کہ ہر جا طلبی یافت شود
 لخت دل قوت کن و شکر احباب خواہ
 آب حیواں زلف در و کشاں مے چو شد
 ہمہ از کاہش عشاق بخویش افزایند

جلوہ ازہ صلدیش رت نظیری ہزار
 کشتی نوح نشہ ساختہ طوفان مطلب

آنکہ شب داد تو بہام ز شراب
 لب ساغر چنان زخم بوسہ
 مزہ کرد راح آتشیں گیرم
 عضو عضو م پرست از مستی
 ظرف لہریز کردم از بادہ
 راہ مستی گرفتہ جانب زرت
 محو تر مے شوم ز خود ہر دم
 قوتم نیست پست کن پروہ

بر نظیری مگر بہ بخشایند
 بجزع وائے شود این باب

چون غنچہ دا میند و چو بوبر ہوامتا ب
 بگل سوار باش و عشاں از صبا متا ب

آمیزش از صلاح و یک دل بهم رسد
شوقی که نجات ز خود بینیت دهد
در سفره بیست و نه سوال از برون چرا
شغل توام ز گوشت و خاطر نمی رود
بر صفت نقشا هم زیبا کشیده اند
هرگز خضر پتشنه زلال بقا نداد
آب زویم و پیرهن پاره و خستیم
چشم از امید واری دیدار روشنست
معتوق ساقیست مزین به بال است
افسوس لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش از پے مهر و وفا متاب

مے باش و از مزاج حریفان نشان طلب
چون به بری بصحبت نیکان گراں باش
بهاں کج باش و قناعت بخاک کن
مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن
در طبع و دستاں ز حسد راستی نماند
از حلقه های زلف طلسمی بچنگ آر
دست کس بدامن محل نمی رسد
هرگاه یوسف ز تو دور راه مانده است
نگ بست در طریق گریاں معاملات
جاں از نظیری از طلبی را یگان طلب

عشق به دوا دل شورید تاب
کم نشود سوز دل از یل اشک
آه که عاشق کش از خایست
با سخن تلخ تبسم خوشش است
پرورش زره کند آفتاب
آتش سودا نه نشیند باب
دو دکن دل چون باشت کباب
نشسته دهر شهر چو گرد و شراب

دیر رود جاں که توئی در و لم
در شب بجزاں نبود روشنی
شعله کند بر سر شمع اضطراب
گرچه بود تا بسحر ماه تاب
دید نظیری نشاند رخسار
بسکه گذارد بنگم از حجاب

روایف التاء

ایرے بنظر آمد و بر تے زمیاں جبت
انگشت از اں ظلمت و پر تو دل جانے
آموده ز آفات بهم ساخت بودیم
نشید کس از کس سخن مهر و محبت
در مدعیان غلغلہ افتا ازین رشک
ربطت باد سر بسرا جزائے جہاں را
صد فتنه بهر مرحله از خواب گراں جبت
وز پرده بروں آمد و در خانه جاں جبت
ناگاه خطائے شد و تیرے زکماں جبت
شوقے بضمیر آمد و حرفے ز زباں جبت
منصف بمیاں آمد و منکر یکراں جبت
زین سلسلہ حاصل کر بجائے نتوان جبت
نیز پیش حرکات نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش زبناں جبت

که تجلی مانعت و گاه بجزاں حال است
بے نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام
زخم ما بیطالعاں پیدا و پنہاں دست تیغ
از نیم فیضے که با این مشت خاک آمیخت
عقدہ مارا رسول و نامہ نتواند کشود
بام دور پر جلوه حسن سمت اہل حال را
سینہ را بخرآش و دروے دانہ اشکے فشا
از حدیث سود و سودا نی رویانہ وار
از گرم شاید درے بر روئے نمکین کنند
بیشتر شبها دریں درگہ نظیری پایست
غیر من در پس این پرده سخن سازے هست
راز و دل نتوان داشت که غمازے هست

از گرم شاید درے بر روئے نمکین کنند
بیشتر شبها دریں درگہ نظیری پایست
غیر من در پس این پرده سخن سازے هست
راز و دل نتوان داشت که غمازے هست

زخم کاریت صراحی و قبح چپینید
 ببلان گل ز گلستان بشتان آرید
 گو کای صفت شکنان قصد ضعیفان نکند
 تو پندار که این قصه بخود میگویم
 عشق بازیم بعشوق مرا بجه انداخت
 دی نظیری نرسیده است که امر و زرد
 صحبتی را بود انجام که آغاز است

ره حریف گرفته که شیشه یار من است
 چراخته همه راحت شد از سعادت عشق
 اگر درستی در کار حساب و مینا هست
 صبا بطرف چمن خواند بر لب گشت
 شراب و جوهر نیکشت و تو به گریخت
 شمع که با تو قدح نوشتم و لبه بگزم
 گلم با تش دل آب می خورد و همه عمر
 بسوزد و ساز حریفم باه و ناله حریفی

باضطراب دلایان سیار و حال میر
 که اختیار نظیری هم اختیار من است

دو قه کمال است و وصلای بدوام است
 بر صوفی بے وجد و بال است عبادت
 وادی معشوقه و می و دنیا و دین را
 احیای شب و صبح و حریفان
 جمعی که گرفتاری ایام ششما سند
 میگویم و از گریه چو طفلم خبر نیست
 ساقی غم دوران خورد و طبل گراں ده
 گویند بزا بد بچه عصمت نفر و شد

رنجورالم ویده پیری ست نظیری
 جام سحری چون خورد ماه صیام است
 هوا بدیه رسانست و باغ موز و نشت
 زبان بلبل شوخ از سخن نئے افتد
 بهوش ز می که تو گراز بردن نئے بینی
 اگر بلذت لطف نهان رسی دانی
 بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم
 ز روزه دوست هویدا بود سعادت دوست
 اگر کنار بیابان عشق دریایی
 نشان ذوق حقیقت بنار کاه ندیند
 هیچ کاسه چشم گدائی پر نشود
 چنانم تو به گم فتم قدح بیاد آمد
 بنوش بادیه نظیری که فال میبونت

بے عشق عقل را بنرے در دماغ نیست
 هرگز فرشته از سر بامش نمیرود
 طعنم به بخودی چه زنی محتسب برو
 ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم
 چون چقد بر خرابی خود فال میزنیم
 از خنده ما گئے تلخ صراحی بکار ما

تلخ است بیتو عمر نظیری چه زندگیت
 بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درو صفای نیست
 رویم همه چون سایه که در خدمت خورشید
 لطف نظر سوختگان تابش بر نیست
 چند آنکه در آن جعبه خدمت نصیب است
 بر عرش زخم جوش که در زخم که جان نیست
 صد گونه سجود است که در طاعت مان نیست
 اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست
 در همت ما جستن و در شست خطائیت

بخرام بگلشن که پی سیر صبحی
توفیق بکار می داد تو عطا نیست
صد گونه دوا و سر هر شاخ گیا هست
گر کفر و ضلالت بود اروین و هدایت

با حکم قضا ساز که درویر نظیری
مقبول مغاں نیست نمازیکه قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم است
دوران صلائے تفرقه داد و شراب نیست
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم
شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس
باشد بنا امید ی خویشم محبت
آسود می اگر بخودم کس گذاشته
ناخن همیشه در جگر خار میزنم
که سر کار بسته بر آرم که چرخ را

گفتم بے نتیجہ نظیری نمی خرد

خودیکه سوز و درد بد بوسه میزنم

بخت دل برجیب جیم بر کنار افتاده است
سازد برگ شادمانی را که میباید کجاست
خسته دل تر میشود تا تلخ تر تو ششم دوا
از که ورت بر نیایم که صفاد ستم دهد
غصه مرد و غم با تم سوخت اکنون بجز را
ظرف این هنگامه پیدا کن خیالات این

که نظیری خوار و اند عشق را نسبت تو نیست

یکد و روز غایتش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید صلائی زره ما برداشت
هر که بخون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس از زنده و ارباب بصارت مشتاق
چون توان گشت کنون ساکن خلوت که باغ
دست در گردن معشوق حسانیل کردم
عارفان گوشه چشم بدو عالم ندیدند
مخضر جلدگی از مرتبه من بیش است
پروه میبایدم آذینت که هر کس نگریت
بسکه ناز که لم از عشق حدیثی تارفت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نیست

بدست ناز که این در تر سا برداشت

بوسه ازاں دو سلسله خنجم گزشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بپوش
نبود علانی و وجهاں گرد و امنش
ناموس و تنگ و در نظر من برابر است
جز رفت و آمد نفس نیست در میان
برق دل رمیده مارا طلب مکن

چون غلیب مست نظیری ترانه گوست

از خار و گل بریده شد از روح و دم گزشت

فرحت نیست که در پهلوی آل صد غم نیست
همه جای که کماں خانه ابر و رفت است
ریخ ازاں است که این فتنه بر انگیزند
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند
بدم عیسوی و معجز روح الهی
رسم ناموس جهان زود سر برداریم
ترک و دیگر نفرایم که پشیمینه نقد
علمی چند ز غیب و گراں بر دوزیم

روز مولود و جهاں کم ز شب ماتم نیست
نیش هر جا طلبی هست فله مریم نیست
ذلالت مازن زارع ملک و آدم نیست
در پس پرده شناسند که نا محرم نیست
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
کیس علاقه به پرافسر ما محکم نیست
جز باندازه فرق پسر او هم نیست
کا نقد رجاء رسوائی ما معلوم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقصا

حکم بر صورت امریست که آن بهم نیست

امروز آنچه تاج سر است دست راست	سرمایه درستی مادر شکست ماست
نادان بر آئینه ما سنگ میزند	گر هو شمندی بکس هست ماست
سر میکنیم و سر پیمان خویش	ایمان ما همان بندای است ماست
اندیشه از فراز نریا گذشته است	کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست
بر چهره حقیقت اگر ماند پرده	جرم نگاه دیده صورت پست ماست
شامانه فرش مسند کرسی نهاده اند	این طارم خراب چه جائی نشست ماست

ننگست اگر بخاتم جشید بنگریم

بچاک زلف یار نظیری بشت ماست

چنان ز خانه بروی رفتیم بدل ننگست	که آستانه بیابان و گام فرنگ است
بچان در تن مفلوج گشته میمانم	که در بر آمدنم رنج و بودیم ننگ است
رگ و رهاں بگذار دچو گریه گرم شود	شماره در دل فولاد و قطره در ننگ است
بیا من دل پاک تو داغ من نرسد	ز بس گریسته ام خون دیده بی رنگ است
دلخ صورت کارم غریق اندوه است	که عکس طلعت ز رنگی بر آئینه رنگ است
بگردش مده و خورشید طعنه ها داریم	به بخت خویش زیانکار بر سر جنگ است
غریب نقش خیال بر آب زود دیده	بجز خدائے که داند که این چه نیزنگ است
لوا بگوشت اگر مختلف رسد چه محجب	که یک ترانه مادر هزار آهنگ است

سخن بذوق بود و مذاق بنشیند

بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دوری خطا اینجا است	نمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجا است
بغیر دل همه نقش و نگار بے معنی است	همین ورق که سیکشته مدعا اینجا است
ز فرقی تا قاتلش هر کجا کسے نگریم	کرشمه دامن دل میکشد که جای اینجا است
خطا بمرور دیوانه کس سخته گیرد	جنون نداری و آشفته خطا اینجا است
بدل ز دل گذرے هست تا محبت هست	ره چمن نتوان بست تا صبا اینجا است

بدی و نیکی ما شکر بر تو نهان نیست	مزار دشمن ویرینه آشنای اینجا است
سرشک دیده دل بے توبه نکشاید	اگر چه یک گره صد گره کشا اینجا است
بهر کجا روم اخلاص را خریدار نیست	متاع کاسه و بازار ناروا اینجا است

ز کوزه عجز نظیری سر نیاز مکش

زهر رسته که در آینه انتها اینجا است

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است	وز گر به ام دیار نه ویرانه پر شده است
زاں طره کی شکایت آشفته کی رسد	مارا که زلف از چو کف شانه پر شده است
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح	دیو حرم ز نقره مستانه پر شده است
بازم بکلب کیت نه شمع و نه آفتاب	بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است
ترسم بلاله و سمن او زیاں رسد	طوط چمن ز سبزه بیگانه پر شده است
تنگست جائے بر نفس مشب نخلو تم	یاب آشنایان مده و خانه پر شده است
هرگز عطائے ساقی مارا کرانه نیست	از تنگ ظرفیت که پیمان پر شده است

آن شلخ گل بچو نتو نظیری نیرسد

دار الشفائے شهر ز دیوانه پر شده است

بیتو و دشمن در درازی از شب پلدا گذشت	آفتاب امروز چون برق از مرلے گذشت
نیش خائے نیست که خون شکار قلمن کزین صحر گذشت	آفتی بود این شکار قلمن کزین صحر گذشت
شوکت حسنش کسے را فرصت آه نداد	گرچه هر سو و او خواه بود او تنها گذشت
جلوه اش نمود از بس محو رفتار شدم	نالام نشید از بس گرم استخفا گذشت
خواستی آشفته کی دستار بردن از سرش	بسکه سر مست و بخود مغرور و بے پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد	با دیبای آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سنگ کوش نظیری بهر هست

شوکتے دیدم که پنداری جم و اما گذشت

در شهر مابدولت عشق احتیاج نیست	در هیچ گوشه نیست که صد تحت و تلج نیست
چشم ترے بچین جبینے تو اں فروخت	کار و قاسموز چناں بے رواج نیست
خاطر بخنده گل دل و آنے شود	غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری بشته دل با سنگ میرند
کس زیر چرخ تو سن آزادی بتاخت
با خط رسانده ایم بهر سلسله
از قوش روزگار نظیری گداختیم
این باده را موافقت با مزاج نیست

شورچین ز نغمه آزادی من ست
میخانه ام بهوئے بهارم کشاده اند
بهوشیم بجلوه که گلستان بر در
بے ذوق عشق کار بسا ماں نے رسد
عشقم توید زندگی جاوداں و صبر
گردن بعشق زانچه طالع نوشت

حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه

زین خوئے رحم کافت صیادئے من

بحرنت اہل غرض قرب و بعد مابند است
ازاں دم که بحسرت نگذره دیدن او
نظر و لیر شد تا مژده بر پیش آمد
و چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید
در از دوستی حسن که گل چشم ریخت
بکینه جوئے افلاک عشق مے بازیم
نه عیب ترست که بیگانه وارے گذری
بیاکه از مئے پارینه تلخ کام تریم
همه ترانه آفاق را ز بردارم

نظیری اے تو بجان کن دست لب بکشا

باین قدر که بگوئی بمیر خور سداست

دل که بهت غم از بے سرو سامانی نیست
فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما
گر کنم یاد ز بت خانه مرا عیب مکن
لاذبانی شود در یاب فراخی نشاط
نیست لذت ز نظر بازی بر مے که درو
ترک او بار بتاج سرجم و دخت اند
بر در خلوت ما پڑ همایه بخشند
طل درویشی ما بر در جاوید زدند
صحبت آئینه طبعان بد مے تیر شود
تو بهموری مصری و من مجنوں را

از فسون دانی چشماں سیاهی که تراست

صد نظیری بنک داشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین نشست
بمخفی که تو دامن بر بخشش انشاندی
همیشه گرمی خوئے در آتشیم دارد
حجاب عشق غبار مے میاں ما آنگشت
گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر
تو میردی و من از اضطراب مے میرم
چناں گرانی خویش از دیرت سبک بردم
غمت ندیده ره خانه نظیری را

که چون بهانه خویتو در کین نشست

عشقت که حکم دو جهان مختصر اوست
صدر را بنرم و صفت اندیشه نشسته
بریکانگیش بار وید اشک ندامت
یاد آوریش راه نماید بوحالش
گر ناخوش از جا ببرد جائے نگذار
مجموعه احوال دو عالم خبر اوست
حرز دل آگاه نشین از نظر اوست
این تخم همانست که طوفان شمر اوست
این خانه همانست که اُمید ویر اوست
کال دل که زنا و ک نهراب سپر اوست

گر زمزمه زنده زنده از پئے آں رو
 کال دل که ز جارت ریش برگذراست
 گریاں ز گلستان جهاں رفت نظیری
 ہر لالہ کہ از خاک و مد چشم تراوست

نشاط عید گدا عجب باد شاکست
 چناں بیک دگر آیمختند شیخ و ندیم
 مباوازیے جاں بود چشم قربانی
 دل شکستہ در اں کوئے میکنند و رست
 باب خضر سکندر نبرد زایشہ راہ
 بقطر روزہ مے داد پیر بادہ فروش
 زمانہ طفل طبیعت شد افتد کہ ادیب
 شکست تو بہ ہر کس بقدر حال امروز

نظیری از خم مے صوفی از ہوا شکست

خمار مے بلیم قفل زوایاں کجا است
 نہ عند لب غزل خواں نہ شاخ گل خنداں
 شگوفہ را بہ نم ابر جامہ در گروست
 یکے بگر و گلستاں خویش سیری کن
 ہزار جنس مراوم بوقت در گروست
 ز شغل کار خود یک نفس ربائی نیست

بخون دیدہ نظیری بسازو بادہ مخواہ

برائے راغ مئے ہچو چشم زاغ کجاست

گر شرر گر شعلہ ہر جا گشت پید آتش است
 رشک مانع شوق غالب در تو یار چہ رسم
 چوں چراغ مردہ از صحبت دئے آوردہ ام
 گر بظاہر کاہلم اما بباطن حسابکم
 گر کفر ستاں بری این بئے آتشاک را
 چارہ دل کن کہ با آتش مدار آتش است
 راہ عاشق بر میان ہفت وریا آتش بہت
 از دم خلوت نشینا تم آتش است
 تن اگر خاکست اما دل سرا پا آتش است
 برہمن در رقص مے آید کہ حق با آتش است

از نسیم صبح مے سوز و حریراں را جمال
 در سلم رسمت مارا دیں و دنیا با ختن
 عاشقی و حسن را در پردہ تنواں داشتند
 ناز کاں را بر سر آں کوئے سرا آتش است
 ہر کرا در سر قمار میست سووا آتش است
 شعلہ غمازی کند ناچار ہر جا آتش است

گریہ گرم نظیری ریگ وروادی گداخت
 از سر شکش تا بز انور تہ پا آتش است

نشست پہلوئے من و زرقیب جام گرفت
 بصد کند نہ استاد غم چو مست شدیم
 قضا سمند نشاط کرام پیش آورد
 معانداں بت پن را جملہ بشکستند
 نیافت صبحدم آغوش دوست از بردوست
 بجنگ و غریبہ راضی شدیم ز شرم برآ

نظیری دئے و مطرب کدائی خواہد شد

فقہ شہر کہ او عادت کرام گرفت

آں دہد و گر پیند ما کہ با ما دشمن است
 ہر کرا دل از در و شاد دست با بیرون چکار
 خود مگر از در و آئی ورنہ از ماتا بہ تو
 دل ازاں آزدہ تر داریم کا زارش کنند
 خوں ز چشم کاروانے ریخت در بازار مصر
 تا غم گر دید مونس کلفتم با کس نہاند
 ہائے ہائے گریہ باید کہ دل خالی کند

گر بہار آید نظیری و رخاں با من مگو

خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

جز محبت ہر چہ بردم سود و محشر نہ داشت
 ہر عمل را اجر بخجندند در میزان حشر
 و در لہ از عشق سوزی ماند و زجان شعلہ
 دین دانش عرض کردم کن بچیزے برداشت
 قیمت چشم بر آہم چشمہ کوثر نہ داشت
 ہمیرے را کائنات ماسوخت خاکستر نہ داشت

درد او دور و ما از ناله تاثیر نکرده
شکر کز غم مردم و پیشش نکشتم شرمسار
کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت
جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت
از دل پروردگارم را نظیری ریش کرد
کم دو چارم شد که چشمه تابدا من تر نداشت

باز دل جائے گل دیوانگی بکرده است
خاطرے دارم چنان کز نو بهار دوستی
اے توئی دمساز و حرف ماست چندین پذیر
از چرخ وصل دل را نورد و کانیجائے تست
هر که جز خود دید با من آشنا بیکانه ساخت
دست و دل بشکن که اینجا عجزی آید بکار
در مراد ما نظیری یاریت کارے نکرده

بر همین زبانی به دعا و کار بسند و کرده است
آنچه رحم از دل برد تا شیر فریاد من است
ساختن مومن دیدار و بحسرت سوختن
حرف عاشق بیزبانی شکوه دل عاجزیت
نیست در عالم تمناے که از قیدم بخت
مضطرب وارم چرا دل در ره آوارگی
آل شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم
خشم و شکوه رفت اکنون شست عشق تو

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او

شاد از تدبیر هائے سست بنیاد من است

شهر ویراں شد که گریه مستانه ماست
از همه شور و پیغوله صحرایست
بال و پر سوخت هر یک بکنایه رفت
هر کجا هست غم و در از خانه ماست
هر کرا می نگری در پی دیوانه ماست
آنکه ناید بدر از بزم تو پر دانه ماست

بما شائے جہاں باز نمانسیم از تو
بسر بادہ فروشاں کہ بسجد زویم
ما که خورشید پرستیم بچفل چه کنیم
خواب مارا بصدا فسون و نغمه بندند
تا که از موعظت خلوتیاں می شنویم
صحن و دیوار دور و بام نظیری مشب

همه در وجود و سماع اند که در خانه ماست
پیش شتاق تو دیرانه و آبادی کے ست
بحریم دل شیریں نبود وصف لغال
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم
در بر اغیار مبتدید که در گلشن ما
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است
بتو زاری و توانائی ما در نگرنت

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید و ریکد گرافتاده و صیاد یکیت

در خون دیده کشت تنم بسمل تو نیست
از آبلین حوصله ماتنک تراست
گو یاد دانه ریش نهال مجستم
زین پیش شیشه دل ما هم ز سنگ بود
بے یار مانده روئے تو از بنم خوئے تو
بس جانگداز میگذرد هرگز شست شمع

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش
ایں بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی نوشت
شمع بے شعله به پروانه فرستاد و در است
سطرے از غیر نیاید که کتاب بے نوشت
گر با نام رواں کرد عتاب بے نوشت

همه جاشوق توب تشنه برآیم آورد
 کف پائے بره بادیه ام ریش نشد
 قدمی نادم از منزل سامان بیرون
 اشک و آه از دریاں مدرسه بروم که ادیب
 سینۀ ریش ازین راز نگردد که عشق
 دم آبی نگر فتم که شتاب بنوشت
 که فریب سرخارش بسرا بے نوشت
 در ره عشق که کنجی بجز آب بنوشت
 حزن حسن تو بهر مشک و گلاب بنوشت
 قصه بر سر منقار عقاب بنوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی
 هیچکس نظم تو بر طرف نقاب بنوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است
 مشاطه فراق تو بر چهره ام شد
 خود را بی خیال تو از دیده ام ماند
 بر من شب فراق شد از جرم ناکه
 صیادویی کرشمه تو وانه نفکند
 این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم
 حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد
 تا یک دلت پسند کند قرب از جوئے
 گر پیر سالکے خبر از طفل راه پرس
 و انانی فریب تو معنی نیست ورد
 موقوف لب کشودن ما کار عالم است
 خونا به که گوشت رخسار عالم است
 آن معنی که قبا به گفتار عالم است
 صبح که طالع از در و دیوار عالم است
 در دام هر نگه که نه پر کار عالم است
 کاظم نه خرد که خریدار عالم است
 ما و جمال یار که کلر از عالم است
 سرمایه قبول در انکار عالم است
 شرم از طلب مدار که زار عالم است
 در ضمن نکته که نه اسرار عالم است

قالون شکوه چند نظیری نوا کنی
 این نغمه تو باعث آزار عالم است

ز به نسخه آفرینش جمالت
 بفطرت زبونی نکاهد زبونت
 همیشه حق از قول و رایتوروشن
 بخد خرد هست پرواز هر تن
 به جد با صوفیاں راز قولت
 با عجز قولت که ایماں بسیار
 نکت یاب مجموعہ گل خیالت
 ز ظلمت برونی نباشد زوالت
 بهوشید موج حوادث زلالت
 تو روحی خرد پرواز پروالت
 همه ناله قدسیاں راز حالت
 حلالت بود جوان مست کر حلالت

بباطن ترا دیده آدم مقتدم
 به پیرامنت سایه ظاہر نگردد
 بحسن تو نقاشش نقشه نیارد
 توان گفت یس بکثرت بشارت
 ز صدر رجاں شد بصفت تعالت
 که خورشید طالع فراز تعالت
 که صنعت گری ختم شد بکالت
 که در غیب نبود مشک ال شالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
 که روح بنی خوش شود از مقالت

گر کن گیتی وفائے باد فاداران خوشست
 محنت شب گیر با شوق حرم و شوارفیت
 ز کس شوخ تو مست از ناله شب خیزماست
 مال و عصمت را ز اینجا بدورین سودا بخت
 فرجه نگذاشت گردون تا از ان بیرون
 ذوق با مرغمان پراند مرغ نو پرواز را
 حیرتم نیکو ز استیلائے عشق آزاد ساخت
 ساقی کلرنگ باید ساغر کلرنگ را
 زندگانی با عجز یزان عیش با یاران خوشست
 گریادت بگذرد شبها بیداران خوشست
 میفرودشان را سر از غوغائے میواریان خوشست
 ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست
 پیر کوک دل چه با قید گرفتاران خوشست
 گر بگوئے درست رفتن با هواداران خوشست
 چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوشست
 می پرستان را نظر بر باله رخساران خوشست

عزق طوفان شد نظیری هر که دل سال است
 رخت بیرون ده که کشتی بکساران خوشست

جزا سے حسن عمل در شریعت عربیت
 سواد دل ز مے ساقی زده روش کن
 قبول بے هنراں ز التفات معشوقست
 جمال حال شود ترجمان اسحقاق
 زمین مشاطه بتاں صداق مے طلب
 لگو که رفتم و قسمت نمود دریا بم
 ز دوست روی نگرداں دتن بفرماں ده
 خلاف رسم دریں عهد خرق عادت دان
 شب سیاه صبح سفید مے آرد
 بعرف عفو نکردن گناه بے ادبیت
 که عینک بصرش ز ابلیس طلی است
 عنایت ازلی یا نشان بے سبی است
 دلیل آب بگر تفتک و تشنه لبی است
 هنوز دختر زرد سر اچہ جنبی است
 که نار سیدن مالکشان بے طلبی است
 که هر که صاحب این حال شد ولی فہمی است
 که کار ہائے چنین از شمار بوالعجبی است
 چراغ مطلب از دودیاں بولہبی است

بہ تیغ قطع ارادت نے شود مارا خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگوز دوست ملالت بود نظیری را

که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

ترا بکعبہ مرا کار بادل افتاده است بکعبہ بت کہ ہمن مقابل افتادہ است

صدائے بے جرس از بشنوی غریب ال کہ رُوح ماست بدنبال محل افتادہ است

سند طالع اگر حرص ان یکاؤ کند صلیب زلف بتانم حاصل افتادہ است

بعزم کعبہ کنید اتفاق خستہ تیان کہ پیر صومعہ را بار و رگل افتادہ است

نہج زمستی مے کردہ قبلہ بادہ فروش دلش بگوشہ میخانہ مائل افتادہ است

شکستہ بر ورق جہنم تو خامہ حکیم کہ ابرواں ترا عقدہ مشکل افتادہ است

حریف ہیں چہ براحہ بساط مے چنید ز نیزہ بازی افلاک غافل افتادہ است

حریم خاک چو قربان کہ منادیدم کہ ہر طرف نگری صید بسل افتادہ است

یکے بکوب عزیزاں شہر سیری کن ببین کہ نقش المہاجہ باطل افتادہ است

مجر و اں سبک سیر از جہاں رفتند گہر بقعریم و خس بساحل افتادہ است

گدائے پیر معاں شو کہ بادشاہ و فقیر بر آستانہ میخانہ ساحل افتادہ است

ضربال نظیری پیش میں زرد

کہ او بودی و رفتن بمنزل افتادہ است

فخر والا نسبتاں از بند او ست آنچہ ہرگز نگسلد پیوند او ست

گردن شمشاد از نقش خست سرو از آزادگان بند او ست

گرچہ شکل نیستی وار و دہانش ہستی جانبا ز شکر خند او ست

نقص زلفش دایہ بر عہدش شکست گر شکستہ ہست و رو کند او ست

طرہ اش را ہست پیوندی بصل چیں ابرو گرچہ خویشاوند او ست

ہر شہم بخواست مے آید بخواب بستم مشک عبیر آگن او ست

مشر بش صفران بیماراں شکست نوش مے خوش از ترنج و قن او ست

زود آمیزش بمردم مے کند مشک را بلواند کے مانند او ست

حسن گل بر باد حراماں زود رفت ہر کہ نمکینی ندارد پسند او ست

کینہ کش از دوستان ہر چوے طبع مغرور خرد خرسند او ست

باز تکلیفش ز دوشش انداختم کوکبش ہر کس کہ حاجتمند او ست

ظلم خواں بر نظیری مے کنند

معنی او بہتر از فرزند او ست

معتوقہ من قبلہ نما قبلہ نظر گشت تا گشت نظر باخ چوں آئینہ برگشت

خرق کرم جلد گرانم کہ دراں کوئے سقم شب دیدہ وہم سداک گہر گشت

ز دخنہ شیریں نکلے بر وول ریشم اشکم بجلاوت شد و آہم باز گشت

اوراق گل اندر بغسل غنچہ نمکچید تا عطر دم ہم نفس باد سحر گشت

پیدا ست دل آمیزیم از گوئے گفتار چوں رنگ اثر گشت بلطعم شمر گشت

شاید شوم انگشت نما ہم سچو مہ نو تعلم کہ در آتش ز رخسار بود گشت

زاں کلیم از وعطر نشانت کہ دہستم با سنبل خوشبویش براں طرف کمر گشت

تا بوسہ کہ خیرہ مذاقاں نکند دست ونداں ز دم آں ساعچوں شاخ شکر گشت

در ہر خم آں زلف کیس گاہ بلائست با ایں ہمہ زان بگوشے خواہم بخطر گشت

عقلے کہ کلیہ در گنجینہ ام آں بود تا عشق در آمد بمیان حلقہ در گشت

با ایں دل پر عہدہ شرمندہ عشقم ہر جا کہ غمے تیغ بر آورد سیر گشت

ہر نسخہ شعرے کہ بر آورد نظیری

از غیرت آں نافہ چیں خون جگر گشت

نظر نظام وصیا و در قفا خفت ست اجل رسیدہ چہ و اند بلا کجا خفت است

کجا ز عشوہ آں چشم نیم باز رہیم کہ فتنہ ساختہ از خواب پائے ما خفت است

کے بقلب شہم ترکناز مے آرد کہ در فراش قصب پائے در خفا خفت است

شیمیم ہر ز باغ و شاخے آید بہر چمن کہ تو بشکفتہ صبا خفت است

طیب عشق بہر طمع زہمباری کہ شرب براحہ ازیں در دہیدہ اخفت است

کس از معالقبہ زور وصل یا بد ذوق کہ چند شب زہم آغوش خود جدا خفت است

بگیر کام دل اے کعبتیں مردم چشم کہ زود آمدہ و نقش در خفا خفت است

شب امید بہ از صبح عید میگزد شب کہ آشنا بمنائے آشنا خفت است

فسانہ صرف نظیری مکن کہ خواب کند
شکستہ که بصر درو مبتلا خفت ست

خوئے شه عریده جوافتا دست
بادب زری که سر مستان را
آنکه افتاد بریں در راهش
در خرابات مغالستان را
خوشی باز گل دبستان نیست
خوش عبیرے ہم آ میخته عشق
عشق از سبیل و گل و اچیدم
جائے دل خورده مینا چیسیم
دلبرم را بر رسوائی نیست
با خودم دشمن جان باید بود

هر نفس دلق نظیری رنگه ست

عشق را چشم پروافتا دست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
دراں شائل موزوں نگر که هر کس دید
بقصر ضبط نگه چیں برابر و ان انداخت
دلهم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
سپهر هر چه کند روزیت بحشم مرو
دو ساله در و کش دیر بوده ام عجبت
سری ز قلقل مینا بروں نیا و روم
بطعت از بر ما غافلان فارغ دل

جفانانند ز پندار خود چو وارستم

بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران شکے سو دو بدایغ دل مار بخت
سوءائے تو آتش ز داغ دل مار بخت

هر روغن صافی که به بیوده فلک سخت
رفیقیم بسر زود و دریں محفل مستان
مارا به نشاط و طرب آسان نگذارند
هر نخل امیں که نشاندیم دریں باغ
کلفت ز کجا آمد و در بخش ز کجا خاست

بر عشرت ما زود زود ملاست نظیری

تا صبح نفس زد و گل بارغ دل مار بخت

گل بیداد دوسته بسته دوست
همه جانان خن تصرف بند
ایں که گم گشته عهد و شرط وفا
برو اندیشه بهستان زوالم
خن بستان و خار و دیوارش
سر و بالا و عجب نظرش
تا بر آید بزنگ رخسارش
موجب باده بر گل مهتاب
عشق هر دم بتازه سودایش
بسببے مغال خطا نرسد

نزل روح الامین نظیری را

نامه پیک پیخته دوست

دے دارم که طاقت کارا و نیست
دے دارم که قله مہائے امواج
دل سختم براحت مے سیتزد
نشاط علی لب اربو و رنگ ست
کجا پوشد به بند و قیود ستار
مریض عشق را مردن علاج ست

غم در دے آنرا بچارغ دل مار بخت
ساقی مے تنیدی بایاغ دل مار بخت
غم خون جہانے بسر اغ دل مار بخت
برگ و برش از لایه یاغ دل مار بخت
بدر و ملاے بفر اغ دل مار بخت

تحمل غیر عیب و عار او نیست
حرلیف آه آتش بار او نیست
فلک را دست بر آزار او نیست
لوائے ماز موسیقار او نیست
تن مجنوں که جز سر بار او نیست
دوائے درو در بازار او نیست

سرمه ز غم نپرواز کیس گاه
زبان بازی کند سوسن از آنت
بایں شد کعبه از کوئے تو ممتاز
کجا کنگان کجا بیا دوستان

نظیری این عبیر از عشق سازد

کدامین عطر کرنگه اراونیت

بختم این بس که مشتری شده دوست
بشکنم رنگ رخ خوشستقی
در بر از باب ذوق کمر بستند
قطع دنیا نماند چو چسکنم
نیست ممکن بزنگ آرام
شاهدان چین تپید دست اند
باش عریان بدن که جامه گل
بوئے گل چاشنی مل دارو
آب تلخ بوعطر بر در و در
خط قرآن نگار اد کوئی
خط فریبند کس چنین نوشت

بر نظیری ست گوش خلق امروز

میر مجله اندیش برین گوست

هر که نوشید من شوق تو نیایش نیست
دل بحسن تو مقید شد و جاوید بساند
تا سبک فکر تو او کرد و سخن تازه نوشت
بچسب نام من بر لبه ما فسم نکر و
سبب از عقل میرسد که غم نامه ما
از دلم به دست عشق نمود دست خوشم

راه دیگر بنوئے کعبه اغرابی هست
خاطر غریب نمائے تو مگر جام جمست
سایه نامه تو بال هم امسند
مرد تاجر که ز غربت بوطن می آید
چون قلم گریه شادی کنم از نامه دوست

بکرا از وقت فهم تو نظیری بگداخت

نکته نیست که آینه با جانش نیست

فرع بر وصل زند دیده و سامانش نیست
ز گس از گردش چشمت بشراب افتادست
شد ز مشرم قلمت خضر نهان و ظلمات
در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی
دل ز اندیشه وصل تو بجای بازگشت
عشق ما واقع نیست که آخر گردد
شادم از دل که من عشق تو بدوش کرد
چرخ را کاسه پر خوں شفق کرد است
دولت عشق ندارد و خطر از عین کمال
ما بایمان قوی عهد تو محکم داریم
هر جراحت که دلم داشت بمرهم پر شد

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسج

بیت معمور به از کلیه ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند
بر تر از عشقت حالم پای
آنکه منصور است بر دارشش کنید
حسنت از سر هوش بیرون میبرد

کشته جرم زبان مغفور نیست
در میان فرهاد جزه مرز دور نیست
راه از من تا جنون پر دور نیست
این انا الحق گوئے خود منصور نیست
بیش ازین گنجایش مقدور نیست

مایه صد ماه گنجانے بحسن
 که بشر استغفر الله گویمت
 دلفریبی پائے دشمن دیده
 عشرت و عیش نظیری کوته است
 در سر آئے تنگ دستاں سورنیت

این نخل که از چشمه جاں رسته که کشت است
 مافتنه ز مشاطه حسنینم نه از عشق
 جز از اثر دهرشت تو وحشت مانیت
 زین بخت دل و پاره جاں چاشنی گیر
 ذوق غم از طینت خاک نرود هیچ
 گو روزه تو نظاره کن و خوش تو بگر
 سرتاسر صحرای رخت لاله و سرنیت
 گل جامه زبریں سبک از نازکی انداخت
 در حیرت از ترک فتنای نظیری
 کس غیر اجل فرش اهل درنوشت است

نالایق نغمه اهل نوا را گرم ساخت
 ز آتش وادی بیفکنند بیم نعلین از قدم
 در گرفت از هر خاطر گری پروانه سوخت
 گری بهنگامه گلشن پے آشوب است
 مایه مهر و محبت از رواج افستاده بود
 کین خسرو گر نبوغ ساخته فرهاد کار
 هر بن مزگان بچشم خلق قربان کرده است
 اعتماد پر شمیم حله یوسف نداشت
 شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
 دیدم اشتاق رخت محروم گشتم از لب

شوق بهنگامه این ماجرا را گرم ساخت
 موسی ما گرم روز گردید ما را گرم ساخت
 شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
 گل شگفت از نغمه بلبل که ما را گرم ساخت
 صحبت ما روز بازار و فارا را گرم ساخت
 طعنه ناموس خنجر بادش را گرم ساخت
 گریه من داستان کربلا را گرم ساخت
 سرمه خاک سرم باد صبارا را گرم ساخت
 گری بهنگامه مهر آشنایا را گرم ساخت
 وسعت احسان دستغدا را گرم ساخت

از غلوے رقت معلوم شد حسن قبول
 رشمه ابرست این نظیری یا صیایا عطر گل
 بلبل از شعر ترزت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلائے عام ز مرغ از سحر خوانی نشست
 خانه زین گشت جولا نگاه ماه خرم گشت
 دیده یا انداز رخش تحفه لایق ندید
 مردم چشم از فروغش بست آئین خانه را
 تشنه لب ماندیم از چوچن ز آب کو فروغی
 خنده زو بر طرز مجلس دل زغم از او گشت
 جانفشانی عذبه سامانی غمخانه گفت
 تا به تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم
 پیشتر چند انکر رقت پیش شد سرشتگی
 سرور احرار عبد الله خاں گنج بخش
 در چمن باخار و گل و رکه باخار و لعل
 تخت شایان دکن بشک قامت گاه اوست
 شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باد
 اینکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانیت
 همت از وے چون این همت اگر دست دهد
 رشک ملک شیرواں امروز شاد و روان است

روز شد پر دانه از بال و پرافشانی نشست
 بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست
 در مقام یا همه جا فرش پشانی نشست
 باد شه در کلبه مسکین بهمانی نشست
 جنت از خوشن کز و بر ضوای نشست
 نکته را انداز مرغ لب عقل از پرشانی نشست
 ناپیشان رفت اگر چه پاشیمانی نشست
 آنچنان محوم که نتوانم ز جیرانی نشست
 چو تواند فده باخورد شیر لوبانی نشست
 کز خود و از هر چه در ملک چنانی نشست
 قطره باران العاشش بعمانی نشست
 بین ز صدر سلطنت بر من خالی نشست
 بادل دارسته بر تخت جهانبانی نشست
 همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست
 جذب گیر و گریه است که نتوانی نشست
 کوبه از خاقان نظیری به زخاقلی نشست

ما و عیش و عشرت و ایم که دولت بر سر
 مهربان تر با وے از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من نامها و اطراف است
 مهربانی او اعتماد نتوان کرد
 بناله اشک فشانم که تازه دولت را
 بعشوه که و تبسم بخنده جاں و آدم

هزار قافله در زیر بار اوصاف است
 که تازه عاشقم و خاطرش بن صاف است
 عطای نیم درم و سنگاه صد لاف است
 خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است

بشت روزی ناپایان محبت نیست
 بخی از لب این شایداں شاہشناس
 کس که طفل بمیر و مقامش اعراف است
 اگر شمیم مکر مکیال الطاف است
 هزار مصرع شکر صرف منعمان سازند
 نواله بفقر اردو هندامراف است
 زعلی که کس دوستی پسر رساند
 وفات جو که عتقا بنور دقاف است
 اگر زار دولت آگم عجیب مداں
 که علم کشف نه از قسم علم کثاف است
 بیک شسم دزدیده ام قراهم ساز
 که چون رخ تو پر شایتم ز اطراف است
 نظیری از ره سجیدگی شود غالب
 و غل مساز که میزال بدست صراف است

پیر قدح شمع شبستان این است
 بر ترک ده که بدو تیرسم
 باش تا سجده میخ ز کسم
 غافل از طوف صراحی بگذر
 یک بت ساد و یک خم باد
 من و خمار و خرابات معان
 گردن تاگ بیازی نبرند
 کمر بارنگ تمغن زور است
 می فروس نظیری جستی
 میاں آمده بستان این است

دل بقرب و بعد او مجور نیست
 گرچه زان نورست روشن پیدا
 شمع مجلس تیغ غیرت آخته است
 عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد
 اجتناد عقل نفی شاید است
 پسے گرد و برهم زخسم ما
 تا بفرماں بت پرستی میکنند
 از نظر و درست از دل دور نیست
 ویده بار طاقت آل نور نیست
 نیست یک پروانه کور بخور نیست
 کبر جز از سر کشی مجور نیست
 بس بزرگ است این خطا مغذو نیست
 عشق غیر از علت ناسور نیست
 بنده در افعال جز مجبور نیست

سرور از ازل گلی هوای در دست
 غیر شور و در مهر مخمور نیست

بس نظیری زین نقان جاں خراش

نال اول نفس مطبور نیست

کس نمود جرعه کن جگر مگر ک خواست
 بهر که زیاده داومش بیشتر می نمود
 آمد نقش با زیم ورنه فراز و دیده ام
 من همه عجز و همکناں میل نزاع میکنند
 رنگ رخ سخن نشان میداد از عبار مرد
 گفت و شنود دوستاں بایه عیش میشود
 عالم و یک مسج و دم ویر مغاں و یک صتم
 مصرع نظم بے غلط عیب و نشر بے نقط
 بے نمی نگفت کس که ز خشم نمک خواست
 بر ترکش نساختم کاسه که بر ترک خواست
 کس شست که جلد جان و شش و دیک خواست
 بهر که حیرت یافت شد عاقل از وحش خواست
 صاحب قلم خورده بین ناصر را نمک خواست
 آنکه شمرده ز کونفس سمدی نمک خواست
 هر چه بخواست بایه من اختر نه فلک خواست
 نسخ و نظم و نشر من نقطه سیه و شک خواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیر آمده
 که رنگ جا بے کش نسخه صحت حک خواست

گر یزد از صف ما هر که مرد و غوغایت
 جمال مغیبه دیدی شراب مغیبه نوش
 زیاده تابش ناز و عشوه صف بسته
 بخاک می نخری کاکله که دل نبرد
 بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن با
 فلک سر اسر بازار و هر غم چید است
 نشاط رفته ز دوراں بصیر بستانم
 پیای خویش کجا میتوان رسید کجا
 هوای وصل کس میکند که بوالهوس است
 کس که کشته نشد از قبیله یانیت
 گوے عذر که در کیش ما دارا نیست
 هزار معرکه در خصمت تماشا نیست
 که خار خشک بر از سنبلی که بویا نیست
 که راه دور کن را هر که که وانا نیست
 نشاط نیست که یک جائے هست کجا نیست
 که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
 که طی راه فناه جز بهال عنقا نیست
 وراں وای که محبت بود و قنا نیست

نظیری است بهای ز غمره خونین تر
 بشکوه تا دولت آزرده است گویا نیست

عشق مرا ز باں حکایت برید نیست
 مکتوب سر مهر و لم تاست بن نیست

رازیکه در دست زول بایدم نهفت
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست
در سینہ تا بچند بر آرم نسو و برم
خضم آل حریف نیست که دل کین کشد از د
گفتم گر بمنزل مقصود پی برم
چون یافت دل که بر سر راس رسیده ام
رفتم و ره بکشد جالش نیافتیم
دیدیم او دیدنش ز خود می بخودی نداد

گلہائے ناشگفته این باغ چید نیست
چشم ہر چہ می فتد از ہم و دید نیست
این نیم قطرہ خون کہ ز مژگان چکید نیست
زین تیر نیم کش پر و پیکان کشید نیست
یکبار چند گام ہر سو و دید نیست
تشت است از طلب کہ باں کورید نیست
قانع نکشت دل بریدن کہ دید نیست
این زہر اگر کجوصلہ گنج چشید نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فدا چید

افسون خامشی یلب دل و مید نیست

بیا کہ مردم و بر راہ چشم جاں باز است
بخون ما اگر ت میل بہت مانع نیست
چہ یوسفی تو کہ در مصر من چو تو کسے
در آرزوئے شارقہ دم تو ہمہ شب
نے رو و چو گر سنہ و لے چہ سود ازین
چو بلبل قسم من ازین چہ ذوق مرا
صمد بجاکے صتم بر زبانم آیدہ ست
و عاکنسید بوقت شہادتم اورا

بگفتگوئے تو زخم مراد ہاں باز است
مے مغانہ سبیل و در مغاں باز است
بروں نیامدہ تاراہ کار ہاں باز است
گہر فروش و چشم مراد کاں باز است
کہ خواں وصل پر دوست یہاں باز است
کہ گل شکفتہ و در ہائے بوستان باز است
ہتم فتادہ و ز نام از میاں باز است
کہ آل و میدت کہ در ہاں کھماں باز است

مکن شتاب نظیری بکار جان بازی

کہ چشم کار شناسان کارواں باز است

زبان طعنہ ماکوتہ از بریدن نیست
ز بسکہ گشتہ ام از دور و انتظار ضعیف
چنانکہ خانہ زندانیاں فرو و آید
ز بے تعلقی خویشتن بایں شام
بہجر و وصل و طلال و نشاط گرینسم

علاج شکوہ عاشق بجز شنیدن نیست
نگاہ را بر خست قوت رسیدن نیست
شکستہ جان نفس جرات پریدن نیست
کہ جاں سپردن اگر بہت دل طہیدن نیست
دراں دے کہ طلب بہت آمدیدن نیست

ز تار زلف تو ز تار بر سیاں دارم
بیا کہ مصلحت پیر ہن و دیدن نیست
گرفتہ طبع نظیری سوال از و مکنید
دخت گل شکفتہ ست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلمان از سپاہ کیت
دامن کشاں چو ابر بگلزار میسرود
پایم بہ پیش از سر این کونہ میسرود
آں ابروئے کشیدہ کماں از چہ خانہ مات
گیرم ہمہ ست کند انکار کشتنم
گر و سر تو گشتن و مردن گناہ من
بر باد دادہ طرہ ز رخسار ما و گر
مے بیندم بخون دمنے آردم بہا و
از کف بعد ز دامن و دوستت نمیدم
کف میکشد بزللف دمنے گویدش کسے

دیں قبلہ کہ کج شدہ طرف کلاہ کیت
تا آب نرگس کہ و برق گسپاہ کیت
یاراں خبر و مید کہ این جلوہ گاہ کیت
دیں غمزہ گرفتہ مکیں در پناہ کیت
آں غمزہ حریفیں سیاست گواہ کیت
دیدن ہلاک و رحم نکردن گناہ کیت
نحت جگر بحیب کہ گل در نگاہ کیت
کایں گرہائے تلخ ز زہر نگاہ کیت
دانستہ ام کہ گوشہ چشمت براہ کیت
کاں زلف در ہم از اثر و دواہ کیت

چوں بگذرو نظیری خونین کفن بچشر

خلقے فغاں کن کہ این داد خواہ کیت

خواہم این بستان پر غم را بشورے و شکست
روزگار از خاطر م چون نیل از رخسار شکست
پائے از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت
طعم شکر و اد عشق اردو گلو کا فور ریخت
دینش بر عشرت من حسرت دیگر فرو و
دوستاں ہرگز نہ بیند از محبت عیب دوست
در رخس آہے کشیدم خاطر م آزادہ شد
میکشم حرماں مے بے ظرف و بزم صال

این نفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست
بہماں پائشتم چون عود و در بحر شکست
دست در اندیشہ ہارم بر بر سر شکست
تلخی مے واد غم در شیر م از شکر شکست
خواستہم پیکان ہارم در جگر نشتر شکست
خاطر م خوش شد اگر مے ریخت گراہ شکست
باد بر بستان و زید و شاخ نازک تر شکست
شوق دل نیمانہ ام را بر لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد ہلاک از انتظار

مژدہ بخشد مکیں را کہ مجلس پر شکست

داند اخلاص مراد ز حال من آگاه نیست
بخت بامامش کش ست و دد عابا با بخت
فصلما شد در تپای برسیا مدغم
شست دل صوره کشیدم بر دلف کانه کو
خاطر دوراں ز کین دوستاں در غم
غرض حال جمله ره دار و بخلوت گاه قرب
پیش ازین در جان سپاریها از ان لب قسمتم
جستوی دهل با این زندگی بی طاقی است

گر نظیری شکوه از بے مهریت دارم
عیب صاحب را که پوشیده دولتی است

هر کس شهید آں مژگانے دراز نیست
محمود را اگر چه جهاں زیر خاتم است
شه را چو پروه از رخ شاید بر افکند
معذورم از ضعیف و جا خسته مانده ام
عاشق وفا نماید و معشوق سر کشی
دالم کمالی کنه بکس که نشسته است
کو غمزه خشکین شود کو تا ز کینه وز
مارا چه اعتبار و اثر با وجود دوست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکس چاره ساز نیست

عشق را کام بعد دل خود کام تو نیست
دیده ام دفتر پیاں و فاحش بخت
من دل شیفته آزار نمی دانم چیت
آبجیال نخورد صیه تو از لذت تیغ
آتشم در سر و سامان بچه تدبیر زدی

آخر اے دُرگرمی ز کرام آب و گلی
به بر از ندگی قامت موزون نازم
بش در دوستی از خویش نظیری نمید
که ز آغاز تو پاینده ترا انجام تو نیست

هر که را معنی نه خیز و زول گفتار نیست
خار خار کوئے یاس هست هر کس ولایت
سحر چشم بت بکار مست و دلع بزمین
توبه هشیار میگویند میگردد قبول
مستی و شاد پرستی هرزه خندی و نشاط
پیش پایے گرم و سرد روزگار افتاده ایم
اندکے اے ناله امشب بے اثر می یامیت
مردم از شرمندگی تا چند باهر نا کسے

نجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی دهر دم بجهت در کار نیست

دارغ دل در عشق افشردن نمیداند چیت
خنده بر عالم مزن کیں گریه هر کس گرفت
باغبان و سر نخل عمر را آبے نداد
عشق از یک تا ختن بنگاه دل تا راج کرد
زخم پیکانم بآب زندگی شوید و هن
ترک انحصاری کن که دار و خوشی فنی روزگار
غنج و انسون زینجا کار در یوسف نکرد
عشرت تنگ دل مانورس هر گلشن بست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده بخت
پارسا آداب می خوردن نمی داند که چیت

گشت و وزخ شرمی ز آتش سودایش ریخت
شد قیامت قدری فتنه زبالایش ریخت

هرگز از لطف جوئے مشک به پیمانہ فکند
حسن در پرده نهان بود که نقه دو جهان
کام از آن یافت ز لیلجا که چو یوسف را دید
از پئے تربیتیم خضر و هد آب حیات
سر مه در چشم بلا غمره بپاکش کرد

نخل پیوند تو هر چند نظیری بر کند
در نفس تخم تویی عشق تو بر جاییش ریخت

رفتی به زم غم غیر کو نامی تو رفت
اکنوں اگر فرشته نگو گویدت چه شود
هم صحبت رقیب شدی از غرور حسن
یاران متفق همه انکار میکنند
زندے که مئے فروش ندادیش در دئے
بر داز رخ تو رنگ حیا با ده هوس

با کادکاو غمره نظیری اثر تماند

فارغ نشین کهن دل آشنائی تو رفت

ایچ راز از ویده صاحب تمیزاں دوریت
هرگز از معشوق غافل گشت لذت در نیت
گل گریباں چاک و زنگست رفتن از چمن
بر در پر مغال هرگز نمیسروکے
چون سرائے کاروانکا هست دنیا بر گذر
سین وارم که از مرهم جراحت مے شود
بنده گریباکی کرد از خداوندی بخش
بر بجاگر عشق اینجالات رفعت میزند
کو کهن را خود بناخن سنگ میباید برید
عشق یوسف را درین سوادینا رسد فروخت

تا بعد راز لب خبر وارم مے دستور نیت
ویده بے معرفت را در و دنیا نور نیت
سرور اخیر از هوا مے در سر مخمور نیت
در مقامے کاب حیوانت غیر از سور نیت
شب نمے آید که صد مسکین در در بخور نیت
زخمے از نیش محبت نیست کان سور نیت
گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیت
جلوه ها در بطن عاشق هست کاند طور نیت
جوئے شیر و نقش شیریں کار هر مزدور نیت
بنده کی خواهد پیمیر زادگی منظور نیت

گر گری گز عرش اینجالات رفعت میزند
جلوه ها در بطن مایه هست کاند طور نیت
عاقبت خواهی نظیری بسته خواب شو
از تاج حن اگر خورار ملک ستور نیت

دلیف التاء

عطاش رانه ثوابت و مے خطا باعث
اگرچه رزق گدا باز پس نمے گردد
خزاں در و دوسحاب آب داد و دهقان کشت
جنوں عشق بمقدیر بود من چسکم
بر آستانه پیر مغال رسے خواهم
خراب و مست چنین میزیم نمیدانم
لیم راسے و معشوق اگر کریم نکرد
عجب زهمت در ویش اگر قبول کند

ریاز و بر بسجد بود نظیری را

که فقر با ده کس و گبر پار سا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
بر خشکی مباحش چنان کرپے نزاع
از هر غمے بخاطر مالکین سبک ترست
آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
ریز م گل نیا زد و تصرع در اضطراب
خط مسلمے بکف صدق داده اند

مطلب گریزد از تو نظیری جفاکش
جز در ضمیر کند نگیر و تسواری بحث

ردیف الجیم

فسودن خط تو پیغام بعثت شب داج
ظهور حسن تو آیت بدوران داد
چه صلح بود که حسن تو با وفا نیکخت
میان زخم دهنک تو الفت پیوست
خود مهر دل قلب کرد و غافل ازین
سر شک رزق در انگور و آن گرو
نماند شوکت شاهان کس نه داند
سوار معرکه آخر الزماں ایرج
چنان اجر بدو قلب عدو بهم شکند
مثال نسبت اعقاب جدا و انیست
قبول تربیت استاد میکن شاگرد
بیان قصه زمرش نکو نمیدانم
غنیته که من از گنج فقر یافت ام

نگاه بر این تو مصطفی است بر معراج
که باد شه ز رعیت نه ستاند باج
کز آب و آتش مابر و اختلاف مزاج
که از دکان میخانه خردند علاج
که کعبین و غاخانه می دهد تاراج
نبود سیم دغل را بهیچ جائی دراج
در از دوستی حسنه که میر باید تاج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج
که شیر پنجه کشاید بر سهاط زجاج
که آنقدر که گهرش پیش قیمت تاج
میوائ معرکه شهباز می کند و راج
و گرنه نظم کنم بودم هم آنجاکاج
خراج ملک دهند و نه دهم بخراج

سر نظیری و خاک سران پر مغال
ز آستان کریان کجار و محتاج

ردیف الجیم فارسی

اے کعبه که گردت نشین صفای
ترخ نظر حسن قبول تو بلند است
گر بهره از خلق دسرشت تو ندارو
باقی تو علت نه و با مهر بسانه
عشق تو مرا از بیت و زنا بر آورو
با آنکه ز پی چشم عزیزاں نگراں بود

جائیکه عطای تو بود کفر و خطای
ریزیم دل از بر سر دل تابشای
خاک پئے روح القدس و آب بقای
آنرا که مراد تو بلا خواست و عای
آنرا که تو کردی طلب اعراض و ضای
نسیم دگر دیم ننگای بقصنای

کونین چکار آیدم اربا تو نباشم
کم حوصلی از طرف ماست و گرنه
بے دولت وصل تو نفیم و سراج
از بحر نوات نشود کم بعلطای

از تست که این زمزمه با طبع نظیری است
بانگ که نباشد نکر کوه صدای

ردیف الحاء

دل و ناله در دیدیم با دوازه صبح
دیگر شتیم ز فیض سحر آگاه در لیل
من و معشوق باندازه مایه باید
کم خراشت دم مرغ سحر بر خیزید
میغیر جام بیار برش می در زین کش
سپه شب بشیخون و عابث گستم
رفته اوراق شب و روز بهم جبینم
دست در گرون عذرا می جهاں اندازم

بانگ فخر نشنیدیم ز دروازه صبح
جامه پاره نکر دیم باندازه صبح
رطل خورشید کند حاره خمیازه صبح
جگر تازہ کنیم از ناک تازہ صبح
تابیک حمله کنم غارت جماره صبح
علم روز زخم بر در دروازه صبح
بخیه ثابت و ستیاره شیرازه صبح
خلع روز بهم بر زخم و غازه صبح

سر و شمشاد بود جدا اند نظیری تست
بسر شاخ سراییم سر آوازه صبح

گوش گل میدرد و از مرده پیغام صبوح
تا تو مرغ فلک رام گلستان شده
نوگل از مرغ سحرگاه گرفتار تری
در چناں بزم که مستان سحر می نوشند
دست دیاگر نزد دل نفسم می گیرد
غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت

زنده دار و نفس باد صبا نام صبوح
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
دم نزد صبح حریفان که نشد و ام صبوح
صاف خورشید بود در دت جام صبوح
در گور روز فتادم ز لب بام صبوح
لا بد نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری ز سانی تمام
در شب وصل اگر نکنی و ام صبوح

مانده ام باد لے از بهر عزیزاں مجروح
دیدم شد غرقه طوفان چو جگر گوشه نوح

دوره دوست هلاک زن و فرزند بجات
صد بهانه که یکے بر زنند بر تقصیر
گاهم از باد هوا سنگ بهار و ظاهر
بر دل و سینه من داغ جفا کرد مهر
نه بخود حامل پیمان محبت گشتم
صالح و طالح اگر جمله چمن و اوجینند
سوی رحمن علی العرش توجه کردم

در صحبت همه پر روزه نظیری بتند
بخود لے فاتح ابواب دے کن مفتوح

رولیف الخار

چگونه نام تو آرم بر زبان گستاخ
اگر بگلین تو قبله پناه آرد
بهر ارجمند که در راه تو شیب شود
باب خنجر حلاوت طهارت ما
اگر سوالے ازاں لب کنیم خیر بخشش
بکعبه سجدہ عارفانے کنند قبول
محربات حریم گاه هائے معبودانند
عجب که جان سلامت بر من و غم و ران
چگونه حرمت و دیشس پار سا ماند

مباد صاعقه بے نیازی بچشد

چنین بچے نظیری از نشان گستاخ

چونیت حد که بیالیں نغمه گستاخ
بزار خار بروں میزنند طیل خلیل
نشسته نغمه سرایان بهم چه دستیم

چه سو د از حرم امن و خوابگاه فراخ
هنوز رخت زایواں کس نبرده بکاخ
که سنگ فقر قمار مے پراند از سر شاخ

ز دام و دانه صیاد مرغ سمنه نالد
غبار شکریا جوج غم جهاں بگرفت
بیچ حیلہ ز پیش اجل خلاصی نیست
چنان رسید جراحات بدل که دیده ندید
ز زخم عاودہ زونا گهاں نظیری آرخ

رولیف الدال

پرده برداشته ام از غم پنهانی چپند
زاں ضعیفان که وفا داشت درین شهر
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست
بس خرابی که ز یکدیگر ما نشناسند
گشته از بسکه فتاوند کفن نتوان کرد
بیچ دل راستم حادثه مجروح نکرد
بیچاکس را سر پائے نزد ایام که ما
بر عشرت طلبی نخت دل آرم بیرون

چشم برفیض نظیری همه خواباں دارند

کاسه و پیش گدا داشته سلطانی چپند

شمع را زنده دل در شب تار آخر شد
شاخ سرکش شد و درت همه کوه بماند
عن لیب ارنسراید بلفس معذورست
خلعت و هر باندازه حال النون نیست
همچو دینار که در پائے کریماں افتد
کثر از رنگ حنا بود بمالطیف جهاں
فکر ناآمده انیت که امسال گذشت
نقش رخسار تو بر صفحه جهاں گشت رقم

روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
چو گل چین و نزاع سر خار آخر شد
گل بیازار نبروند و بهار آخر شد
چرخ را رسته بهم رفت و دمار آخر شد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
مردسته نقش اندیم و نگار آخر شد
غم آینه هماں بود که پار آخر شد
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شایدان گوشه چشمی بنظیری دارند

هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

دو قتی ز منزه که صد شور و شمر نشد
بیبای که از مذاق خم می بدر نشد
این رسمهای تازه ز حرمان عهدانست
عقابر و زگار کس نامہ بر نشد
باز این چه آفت مست و رخت مهید را
امسال هم شگوفه نشاند و شمر نشد
بیو ده برگذر که آفت نشسته ایم
شد کاروان و مرد و ربه جلوه گر نشد
رسوا منم و گر نه تو صد بار دور و لم
رفتی و آمدی که کس را خبر نشد
دستار مار گنج گره در گلو شود
خم را که خشت میکده تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تاپیرت تراش
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد
در صدر چوں حضور نبود آستان گزید
هرگز گدائے کوئے مغال معتبر نشد

بس نفها بگوش نظیری هوس کشید

در از در و دل به بست و پیر دل شد

قاصد دله آزرده تراز آبله دارد
مے آید از آن کوئے وز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفر اخت بسر چشمه جیواں
گاہے گدائے خضر بریں مر حله دارد
شاید که شود جلوه گر از غیب جماله
چشمه همه کس بر ره این قافله دارد
معتوق جیل است و غیور ار نه بگویم
بجنون لب از لیلی این سلسله دارد
هوئے بفراغت نکند در همه صحرا
دیوانه که آهوئے رماں در گله دارد
در یاش همه باید و در ظرف تلخه
صد گوته الم طایر کم حوصله دارد
فایغ نشویم یک نفس از بندگی عشق
شکرانه فزضے که کنم نافله دارد
بے باوه کنم امستی و بے نغمه زغم فوق
انیک مے و نه هر که سر مشغله دارد

چوں گفته و نا گفته بسجیدن بخت است

شعرے که تلفت نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار مے آرد
چو آتش ویر میاند سمندر بار مے آرد
نه رشک خود فروشاں میکشد ناز کم سجا
فریب حسن غوغا از سر بازار مے آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود و در
بخت ار در بندگی اختر از دیوار مے آرد

بهنم خط جمال یار سوادے عجب دارد
همه اقرار و ایمان بر ده انکار مے آرد
مسلمان عاشق رخسار و هنر و والہ زلفش
موجود بین که با هم مصحف و زنا مے آرد
مبارک فال صبح دولت دیدار میجو اراں
که دست و پائے بخت خفته را در کار مے آرد
ز خود میثاں چه میگویی بزم بیخودان نشین
که آب خضر اگر حاجت شود خمار مے آرد

نظیری از نواز شہائے درد دور و دور

که چوں چنگ بضریت بر سر اسرار مے آرد

چوں ابر بهاری بسم سایه فکن شد
بر هر پروم که نظم کرد چمن شد
چوں شمع که شد بر سر پید و اند ز تابش
دلسوزی اوباعث جاں بازی من شد
میخو است شود قابل نظم ببلوغت
صد پای نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بے جام همه میکش و بے باوه همه مست
از نظم من آئین مغال رسم کمن شد
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید
آزاکه دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر بر بسار مست
هم خانه گلستان شد و هم غار من شد
از یار و دیار از نغمه یاد عجب نیست
از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جائے شهیدان ندید
لطفیت که کافور تن و عطر کفن شد

همان بهشتی مخوراند و نظیری

نزهتنگه حوران چمن بیت حزن شد

بگو شمع از پریدن هائے چشم آواز مے آید
که از غربت ویریں زودی عزیزی باز مے آید
مبارک پئے هوئے کرد و یار دوستی خیزد
که بے بال و پر آنجام غم و پر داز مے آید
بغل بکشاے پر کن از غنیمت هائے یمانے
که از تاراج حزن ملکیت پر فاز مے آید
بساط جادوئے بر هم خورد و جادو نگاہاں را
که لب با حجت در خسار با اعجاز مے آید
محالست اینک بر دام نگاه من گذر افتد
غزلے را که از پے صد کند انداز مے آید
سپهر روض و در پرواز و شہ را بخت و ناز
که از بالا نهاد و چنگ ال شہبا ز مے آید
بترتیب صبح صبحم دیدم که دولت ما
کر مے بست دوراں خانخاناں باز مے آید
سعادوت هائے گونا گوست و فداں را که حین او
بهر انجام فصلے بر سر آغلا ز مے آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شمعے
نوا نازک بروں زیر پرده هائے راز مے آید

چو شد تخیل مشتاق را در ماں شکیباییست که دل میدانده دلبر ز روئے نازم آید

نظیری دوستان را راز دل گفته می ماند
تخل کن که او خود بر سر این رازم آید

بهرش سیر چمن کن که شادان مستند
چمن پیاله کش است و صبا قح پیمائے
بزر خرقه نهان بادیه میخور و صوفی
جہاں و عیش جہاں حرف قاف و میمنه است
تو تخل خوش تر کیستی که باغ و چمن
بضریت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست
ز بیقراری افلاک و اغصا دارم
لوا فرزند ست زاندازه بریشم عود
بر مرگم ادا میکنم که غلیظیاں
تو تخل میوه فتال باش در حدیقه و هر

ز کالی تو نظیری خزاں این چمنی
کے باغ شری که نشاط دارند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فرو شدند
فریاد که هر کس با سیری فتاد را
غیرت نگذازد که چشم و دل منکر
زینده بود و دعوی مستوری خواباں
سروست چنان خائفه و دیر که آتش
آں در و کشانے که شناسائے عیار نهد
اخراج عقل خواهم و تاراج قزلباش
در عشق تو با قدر و بهایم که عزیز است
قیان شدگان تو بقصا بمرکوبے
بارش دل و سینه ناسور نظیری

این پای بهینش ز بهر کور فرو شدند
شرط است که از خویش و وطن دور شدند
یک ذره ز خاکستر منصور فرو شدند
هر چند که چولاں بسر طور فرو شدند
در وادی دوری شب و بچور فرو شدند
فردوس بیک خوشه انگور فرو شدند
کز بند بر بندم به نشاپور فرو شدند
ویرانه که در کشور معمر فرو شدند
یک سینه بصد ضربت ساطور فرو شدند
خوش باش که کم بنده رنجور فرو شدند

مابید بوستانیم مارا اثر نباشد
از لب بروں نیاید آواز عشقیا راں
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق
صد در اگر کشاین بر خلق گاه دیدار
اقل نشان مردی اخفائے کار خوبت
فیروزه ضعیفاں در بحر و انکسارت
تادل بجائے خویشست دار و عیان دیده
از تیغ کے ہر اسم دیدار مز و قنات
در گوشه تقابیت سیر گل ست و نسریں
هر جا رود مسافر حرف تو از معانیست
قاصد که میفرستی رطل کرانش دروه

از شاخ لہو بر گے حاصل نش نظیری
لب تشنه باد کشتی که گریه تر نباشد

ز گرد شمائے چشمش مستی پیمانه می خیزد
چو در روز قیامت هر کس خیزد و بودائے
نمایے فنایم جلوه در کارمے خواهم
چراغ اہل عشق از کلبه من میشود روشن
ز بس محو تصرف کردن یار منب انم
سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چو حالت این
ز شرح قصه مارفته خواب از چشم خاصا ترا
بر دنیا و دیں خواهی سر شکے بر جرات یز

مگر گاہے نظیری میکند آرامگاه اینجا

جنوں از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه بر اتم دادند
نالہ کردم نہاں عشوہ خموشم کردند
سرچشمم بریدند و حیاتم دادند
گریه کردم ز شکر خنده نبایتم دادند

گرہ کز ابرو اں میخیزد و شستان میخیزد
شہید برنگس اواز لحد و دیوانہ میخیزد
هم بر بام تابدا تشم از خانه میخیزد
نشیند خده گر بر روز غم پروانہ میخیزد
گداز کشانے آمد کداز کشانہ میخیزد
یکے دیوان میگردد و یکے فرزانه میخیزد
شب آخوگشته و افسانہ از افسانہ میخیزد
کزین آب و زمین صخرن از یکسانہ میخیزد

درد و صاف غم و شادی بن ارزانی شد
پاره پاره جگر طور ز غیرت خوں شد
گر سینه ویده تر از مفلس کنعان بودم
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را

آخر م شمع بر چرخ نظیری زده

کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند

گلزار بشهر آمد و بازار چین شد
تا جیب کشادم که از آن نامه بر آرم
هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد
از ظلمت شب مرغ خروشان نشا مشب
پر زور تر از باد و تلخ رست محبت
الفت ده پیران وصال است صوری
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غیب
تا بمسافر اشک خودم کار خراب رست

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری

نه چاک گریبان شد نه چاک کفن شد

آخر بن آن مغچه نیم کیش بر آمد
نیش سیم گر چه نمود از صف مشرکان
چشمش ز کمان خانه ابرو بمن انداخت
اقبال و دگیتی بکلاه نمرد بوی
کاش که بشمشیر دستان ویر بر آید
بر خلق نگر وید گراں هر که ویر بر آید
دیدیم ز سرتا قدش حسن و شمایل
داویم بجان منصب هم از می جانان
سامان نشد از سعی خود کار نظیری

یغمانی تو دوستی بکم و بیش بر آورد
عشق تو شک انداخت بهفتاد و دولت
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
از بیلک مشرکان تو شکر شسته جمانی
چون از تو ره صدید که کعبین غزالت
خط نیست که بر عکس رخسار غلظت
در مصاحبت کس ز زخم چنگ که عشق قسم
عشق از خروم خوب بهانید نظیری

خون گرمی بیگانه ام از خویش بر آورد

درد و غمت که بهیچو هما استخوان خوردند
بر نامه ام مخدر که آشفته خاطر اس
مست آیم بصلح اگر نگفته بر می
نیشکر آبخان نخورد کس ز درت دوست
جانے و صد کرشمه مشرکان چه میکنم
چشم هزار تشنه جگر در کین تست
آزادگان بجای رسیدند و ما همان

هر جا گلیست به نظیری طرب گلیست

کس ببلبلان مست غم آشیان خوردند

مجلس چو بر شکست تماشا بهار رسید
ولال عشق بود و خریدار و دستان
وی خنده بر بضاعت و رویش زولیش
بال و پر از درازی منزل بسوختیم
آموخت هر چه عشوہ ز کبر بیا فروخت
گر گم بهیم تیره شب از خواب بسته ایم
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت
در بزم چون نماند کس بهار رسید
خود را فروختیم چو سودا بهار رسید
صد کاروان شکر بکف بپوریا رسید
پیغام بے نیازی عتقا بهار رسید
اندوخت هر چه غمزه ز یغما بهار رسید
حسن تو شور کرد که غوغا بهار رسید
ز نار راهب و بیت ترسا بهار رسید

مارا کجاست ارزش زخم التفات تو شد عام آنچنانکه تما بمار رسید
 رنج نفاستی مارا زیاده کن زان خم که یک پیاله صبا بمار رسید
 مشکل عنان ناله نظیری تو ان گرفت
 باد بهار و نغمه صبح بمار رسید

هر سحر سلسله از پائے صبا بکشایند
 درونایا قنقم سوخت ندانم ز کجا
 کارم از زلف گیر بگیر تو بچپیده زنت
 آخر ای گل گداز کن بگستاخ تا که
 بر هم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب
 هر کجا فتنه آں چشم سیاه در کار است
 سیر این دایره بد نیست و لے ترسم
 گر بینخانه نظیری بر م این زمزمه را
 مطربانم گر از بند قبا بکشایند

نمی توان بگرند از من انتقام کشید
 زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت
 هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم
 مرا فریب نبرد از ره آرنه این جادو
 باه و ناله حریم ز جام و نفسم مگو
 شراب و در جز آں بے تفاوتی نگرفت
 چه جائے من که بجام شراب و طره حور
 چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر
 بساط عافیت اے عقل و هوش بر چینی

در نظیری بے طرفت یکد و جام کشید
 رشک من گے ز او اے سخن رسد
 صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد
 من بر دراز تجله این نور سوختم
 پروانه چون بعرضه آں انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تر و دند
 گر زیر گلیخته قفسم رانے نمی
 گفتند کم بقاست سخن عند لب گفت
 جیبی که پاره شد بلامت رفوت شد
 زاهد ز من نکسته صوفی چه آگست
 باز بچه تو معجز عیسی بباد داد
 لے جان بسعی در نظیری نمیرود
 مرگے مگر بباد دل زینتن رسد

خونم از بر خاک ریزی نقص همیاں که شود
 گرمی ابل محبت از دم گرم من ست
 شور بختی را چه سازم چاره نتوان سلختن
 باز و ما و بخار شاں را کند لازم ست
 پشت پازن بر هوس انگه هولے عوشت کن
 بیچکس بر دونه بستر کسب جمعیت نکرد
 وار و سے غم گریه مستانه بین پیش این
 بنده نتوان کرد ما آزادگان راجز بهر
 تنگدسته چو نتو که یا بد نظیری قرب دوست
 آنچنان نوباده هرگز فزاد اوں که شود

هوائے کوئے او آواره ام از خانه میسازد
 صلاح عشق شد کفر یقین انکار ایمانم
 قلم در اختیار دست من چو نقش میجویم
 بناخن ریشه بجاں میکنم از هم خوشادسته
 دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشارنده
 چو کنج شک از پے بازی عزمم در کف طفله
 مکن از بزم چو بیگانگان بیرون نظیری
 فنون از پدر را از پسر بیگانه میسازد
 محبت کعبه ویراں میکند بیخانه میسازد
 گرم فرزانه میسازد گرم دیوانه میسازد
 که کلبه جنگ در زلف نگارے شایه میسازد
 که شب با کنج گلخن روز با ویران میسازد
 ز زلفم دام میبافد ز عالم واد میسازد
 اگر نیست بالائے تپه میانه میسازد

چو عریای شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد
چو پر بام دور مردم نشین چندان سازست
ز دشمن خیل و خیل از محبت گوشه چشمت
محبت جز و جز و دم راز هم بے تاب تو دارد
پیام نو بهاری لاله گویم ابر تو روزی
بچشمم که نباید دید قدر زیر دستاں را
بجز زلف پریشاں در خیالم نگذر و خیز
مباد ابرگ و بارم کم اگر افشاند ام تلخی

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و فاساد

تو معذوری ب مردم مردم فرزانه میسازد

اشب چمن از گریه مانا زه و تر بود
مے رست رگ و ریش جال از بن ناخن
در زیر لیم گاه طرب زمزمه مے سفت
تار و زنجیوت که مقصود اجابت
از کثرت آمد شدن و زخیالی
وزیر شمار قدر مے چشم ترم را
گفتم بدعائے سحر می وصل تو خواهم
قاصد جگر سوخت چه پیغام و چه نامه

بگذشت گریه با ناله چاک نظیری

پیشش چه بلا دست و عائی تو بسر بود

با آنکه ز مهرش بدلم جور نگنجد
پروانه بهتاب کند بال نشانی
از گریه من عشرت او تلخ مسازید
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
مارا چه محل یک عزیزاں پسندند
در دیده او نقش من از دور نگنجد
کز عیش بخلوت که او نور نگنجد
در بر زم که خوش بکای شور نگنجد
در حلقه ماشوکت نفخه شور نگنجد
هر دل که درونال را بخور نگنجد

نومیری دانگه ز تو این تیرگی بخت
ما و روش ویر که دریائے خطا شوست
از صدره ویرانه پری جلوه کنانست
گر مست ز دم مزین از عشق نظیری

کین ذوق و هووس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پرو بال بهار رسید
بلبل نمی شود که ناله بوستان
کس ماجرا بلبلی و پروانه حل نکرد
با غمزه این معامله پیش از است بود
هر کس بقدر طاقت خود میکش غمش
شب خنده بر بضاعت و رویش نولش
کرد تلخ عیش حریفان ز حسرت
آزار از جراحت بیگانگان رسد
مے ده که رفت نوبت مستوری و صلاح

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد

در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

پاسالم فتنه را سر که در شور آورد
تنم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینک کس
نمی بینم هنگامه رسوائی من ش بلند
حسن گل پر قی بستان زد که کنون شاخ گل
مجلس عشق از فروغ من نظیری روشنست
موسی از بهر چراغ آتش طور آورد

نظر نوبت اما دل غبار آلود میگرد

پروانه است اما بگرد و دود میگرد
نظر نوبت اما دل غبار آلود میگرد

ز به و شهابه میزگان تو بر خون دیده دارم
 دلم را کرده ذوق خوش دگر نگذارم از دستش
 تو گر بر بزمی سودا دل ناز به زیبا داری
 نه بی بدت غم بجزا عجب بر خود بینم
 کس این بے عتق ایهاست خست را کجا گوید
 بشفت گاه گاهم تو خویجا نظیری را
 جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گفتم که وقت علاج دماغ من باشد
 مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم
 ز طهر عشق همه کار عقل دیگر شد
 مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را
 سفر گزی که نهال اقل از بلول شود
 چو دره ام بهوائی در تو باز اریست
 ز به که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
 توان ز نامه من یافت اشتیاق مرا
 نه ناله بس نکتم زانکه کم رسد آسید
 چو شاخ گل همه مرغان سرزد که گوش شوند
 که بلبل چو نظیری وری چمن باشد

آزاک قبول تو خسریدار نباش
 از قیمت یوسف نشود یک سربو کم
 گویا تو بروی میروی از سینه و گرنه
 از زنگس محو تو در بستر و بالین
 از جادو حسن تو که در پیش جمالت
 غم یار من و بخت سراسیمه که این غم
 آن شعل که افت بخس و خاره عشقت

باورد تو از کس نکند یا نظیری
 پر دانه که سوزد بگلش کار نباشد

دو شینه سر و دس دل افکار بر آورد
 اسال دگر اشک صلاح و دهم زهدم
 من تو به نیاورده ام از کعبه که کافر
 تنهانه مرا راه زود از بوالعجبی عشق
 هر خار که اندر ره مایه کف پا خورد
 بد کرد بهما هر که در خلوت ما زد
 چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی
 بس سر که بزود بر در افلاک نظیری

کین صبح طرب را ز شب تار بر آورد
 بخاطرم کله گشت و دست دشمن شد
 چو خانه سرگشتت عهد را بنیاد
 مرغ اگر نشدم مضطرب ز آیدنت
 در اشتیاق تو چنان صنم صنم گفتم
 سر از غبار تو گفتم بدون تو انم برد
 کشید بر سر دیوار بوستان دانه
 دودل چو شیر و شکر بود سنگ آهن شد
 ز هر طرف که نیی و زید روزن شد
 چراغ دیده نم داشت ویر روشن شد
 که شرمسار ز خود زاهد و بر همن شد
 کند پا و سرمه طرف جیب و دامن شد
 که گل بلول ازین بلبلان بشیون شد

ساز خنده دگر رنج پاک نکشاید
 لب بلول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را پناه بیاطل نهاده اند
 در مانده گشته است باین کار و باشت
 زین گل چه دیده اند مگر حاطان عرش
 قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
 آه این چه دوستیست که سر بائی یکدگر
 خوارم کن که رخسار آبرو را
 بس معنی جمال وری گل نهاده اند
 هر سوز از عقده مشکل نهاده اند
 که رنج راه پای محمل نهاده اند
 زین آب زندگی که بساطل نهاده اند
 خویشان بریده و دره قاتل نهاده اند
 با خون صد شیب مقابل نهاده اند

بر سر که هوشیار بود اعتراض نیست
 بنائی رخ تمام که شاهانه چیده اند
 در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
 گردن بنه به تیغ نظیری که عاشق
 بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چوں ناله در سماع آید
 میست در خم شوقم که گرجوش رود
 چنان بنالشی من روزگار خوش دارد
 به بیج عشوه خرم جان که مست ناز مرا
 بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب
 چنان فسانه بلبل برم به در و سرش
 سرا از اطاعت فرماں کشم جم جم که را
 نمونه ز وصال تو و نالیش ماست

بصبر و داد نظیری قرار و فرماں ده
 که غم بدعت و بهر حال باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
 دو لخت بود که مردمیم بهنگام دوا
 راه بیگانگی پیش ندارم که کس
 صبر دارم که این تهمت عشق از سر غیر
 قصه ما بفرز این وطن خواهد گفت
 نیکوئی دوستی آرد بدل دشمن دوست
 مرد عاشق نداند دل تماشاخانه جهاں
 سر چشماں تو کردم که ز بس خوشخواری

من و آزار نظیری ز کسم عار مباد
 بنماں آید از آنم که کرد دل پرود

بر دست غم بار ما ندارد
 ما چهره بخون کنیم گلگون
 چون شعله ز سوز سینه رویم
 بس بوئے بر و گل که دستش
 ما عریده می کنیم بسیار
 آینه بعیب ماست گویا
 هر نامه که دل می کند خوں
 خوشحالی روز وصل دیدیم
 این غم که لال آورد از کسیت
 بے نام و نشان خوش است مرغ
 گردون مه و مهر دارد اما

خونابه کشیم با نظیری
 می عشرت کمار ما ندارد

من آن صیادم که هر کس را نظر بر حال من افتد
 شکارت خوش بر آید که خود از منزل بیرون آید
 نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن
 امان بودم که هر که عقده در پیش چرخ آید
 بزنی در نامه ام ای بر بخت از کرم برتنی
 بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم
 مرا گستاخ گویند است در مجلس نخواهد شد
 مرا از گوشه چشمی که از عالم من دارم

بسی پر شوق می آید نظیری که به میترسم
 بختی ناله ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایما می تو باشد
 بدل تنگی کنم دلخوشش همیشه
 نوازده هرگز مایه تو باشد
 که تنها جائی غمناک تو باشد

نیاز ارم ز خود ہرگز دے را
 شود مجروح مغز استخوانم
 مئے آشفگی در شور آرد
 حریفے کہ خود بازیچہ سازد
 نہایت نیست طواری دے را
 کہ درت نیست کاخ سینہ را
 گل صد رنگ میرید از آن خاک
 سحر کہ ہر کہ پیش از خواب خیزد
 دو عالم نقد جاں بردست دارند

نظیری زندگی در درد دل جو
 کہ درد تو میسجائے تو باشد

پس از نہمہ جہان را دامن عیشے بچنگ افتد
 تختیں جامہ بر اندازہ حسن تو بریدند
 بعشق رؤیت از دل ارغوان لالہ پیچیم
 فکدہ دلخاشہائے رنجش خستہ و زارم
 پس از وارستگی ورقید زلفش تازہ افتادم
 ز حسرت سوختم و ز شرم و دودے بر نیادم
 ترقی در توجہ کم شود عشق مجازی را
 تنائے گہر سرگشتہ ام دار و بدیاری
 جنبیت دار را بہ اندہ و ذوق جہان ہم
 ہمیشہ بچو اجزائے خط پر کار و کارم

نظیری بہر حظ تن مطیع نفس گردیدی
 چہ نصرت در گذر گاہیکہ آہو پالانگ افتد

آمد گر بصلح و در جنگ باز کرد
 شد عمر و سرگرائی او بر طرف نشد
 صلحے بصلحت پے جنگ دراز کرد
 بر من بقدر مرتبہ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکہ او
 عقلم نظر باینہ دوستاں فکند
 چشم طمع بدوز کہ در قسمت کساں
 صد معجز از کرامت لعل تو دیدام
 ہر جائے بنیم از تو سزلے پرستے
 صوت تو از ترانہ ناہید برگزشت
 بادوستاں تنافل دشمن نواز کرد
 از دوستی دشمنیم بے نیاز کرد
 ہر کس کشود دیدہ محبت فرا کرد
 از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
 بر کعبہ میتواں نہ ہمہ سونہ ساز کرد
 شد بلند مطرب حن تو ساز کرد

طبل وجود ہمیشہ نظیری ہم نواز
 کوتاہ دید مرحلہ خواب دراز کرد

یکے فلسفہ ہوس ہر روز در سیما ہم اندازد
 ز رضائی بدم از زیب رنگ طبع بیگانہ
 ز سلطانے بکنج گلخن افکندہ تقدیرم
 ہمارم مستی طاؤس اگر ہم رنگ طاؤسم
 بخوں گشتہ تر وارم وے از خج ذوالے
 حیات و مرگ خود چوں حامل افسانہ می بینم
 چو مرغان سحر خوانت از بس ذوق فریادم
 اوانا کردہ فرض صبر ہم تا چند مخموری
 بعیش و ناز نتوان تکیہ برا حساں گردول
 عزیزاں از تعلق سخت و در رفتن گرانبارم
 خرد فرسایدم زنگش ز آب و تابم اندازد
 چہ دانستم کہ دوراں در کف قلابم اندازد
 کہ خاکستر بجائے بستر سنجابم اندازد
 فریب طبع رو بہ در شراب تا بکم اندازد
 نیفتہ در خیال خود کہ در گردایم اندازد
 شمع بیدار دار و روزہا در خوابم اندازد
 بنور صبح رشک پر تو ہستایم اندازد
 بنزد صالحاں و رگوشہ محرابم اندازد
 شبانم پروردگار کف قصایم اندازد
 کسے خواہم درین طوفان سخت ایام اندازد

ندارم شورش و ذوقے نظیری اشک یابی تو
 کہ چوں شکر در آتش چوں نمک در آبم اندازد

دل باہوش و مہ بروں نہ ہد
 در کشد بحر ہائے غم عاشق
 دل اسرار میں حدیث قدیم
 حب نوشتند نامہ حاضر باش
 چشم باد و رت غم بروں نہ ہد
 رشحہ از قلم بروں نہ ہد
 جز بحکم قدم بروں نہ ہد
 نشو کاغذ قلم بروں نہ ہد
 راہ از دیدہ رسم بروں نہ ہد
 منکر آن نگاہ وحشی را

نگاه از چشمش از برون آید
این خم از بهر مرگ شور جهان
بدنه آب خضر که در دروشت
مرو باید که فکر یار از دل
بکفم جام شاهان گوی ده
نتوان کم ز پیر تر سا بود
زلفش از پیچ و خم برون نهد
غیر نیل و نقسم برون نهد
خاک جز جام جسم برون نهد
تا زید نیم و دم برون نهد
تا زخم رنگ غم برون نهد
میر و از کف صنم برون نهد
گر نگیرد دستم نظیر را

ابر سیراب غم برون نهد

جهاں جواں شد عقد بهار می بندد
ز صنع نشود نما آب و خاک الوان شد
بکاخ باغ و بهار است و ایلبستان
چمن زصوت بلند هزار پسندارد
ازین حدیقه چو گل زود بایدش رفتن
مسافران چمن نارسیده در کوچند
ز بے ثباتی گل بر درخت پنداری
گم که دامن صحرا ز لاله رنگین ست
چه عیش و سوز میسر شود ز دورانی
وصال شمع چه مصلحت دهد به پرواز
ز دور چرخ چه ماهیت ناکر دانیم
که طبع بر رسن تا بدار می بندد
بهار پائے جهاں در نگار می بندد
جهاد نامه خود را بکار می بندد
میان زکس و دستار خار می بندد
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد
کیکه دل بنوا می هزار می بندد
شکوفه می رود و شاخ بار می بندد
که غنچه بر سر آتش شرار می بندد
بداں که خون دلش در کنار می بندد
که عقد نشانی باخار می بندد
که موم کردن آتش بنار می بندد
که طبع بر رسن تا بدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت

امید بار بزمیم دیار می بندد

باز زکس را گلستان صاحب افسر کند
غنچه گرد و سبز مغف سبز زنگاری قبا
از گلستان بروید تاک می شوریده دار
خسب گل بر تنه بستان فلک ز تابان
شاخ گل منبرند بلبل حکایت سر کند
روز عرض آید که سر کس بر خود در کند
لاله خویش ز خاک کشتگان سر کند
بلبل شوریده ز بهر رنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رخ خلیل
جلوه شور انگیز باشد هر که آید و سماع
ترسم از مخوری ساقی که هنگام صبح
بر تن زنجیر سودا می وزد باد بهار
صبح دم دامن کشاید عطر آگین شود
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر
باد آزاری بهر سولجبت آذر کند
باده عطر آمیز گرد و هر که در ساغر کند
صبح را کم از نسو رخ لاله احمر کند
استخوان را موم میانی مغف را عنبر کند
از گل اخگر بر فروزد غنچه را بجم کند
هر چه گوید ابر در گوش نه میس باور کند
در روانی گوینا طبع نظیری ش چنان

کا پنجه آید در ضمیرش شبت در دفتر کند

در بخت نقش آملما بر آب جو بستند
چو موج روی موایر سرب میرانند
میرس حال که این مطرباں چاکدیت
بخت جان زدم این مغیناں گوی
نه عاقبت که تن در وید بخلعت خاک
بکشت ز نسع هر احساں ریه آییبه
بجوز ناموراں غیر نام کین خانان
بغم بساز که از بے نشاطی ایام
درین جزیره جهاں میرایم شعر
ازین جهاں دلم آماده گر بختن ست
بهار نقش درین کار خانه در کار ست
بگیر خورده نظیری همه نکو بستند
افسان شیرین مرا گوشش نکر دند
یک خورده گرفت پس از نکت بسیار
ما روزه ازین مائده بر چنگ کشا ویم
معلوم شد از مستی ما جو صلا ما
باید بصرافت چو موسی که درین راه

بهار نقش درین کار خانه در کار ست

بگیر خورده نظیری همه نکو بستند

صد تلخ چشیدم شکرے نوش نکر دند
گشتیم فراموش و فراموش نکر دند
در کاسه ماجرعه سر جو شش نکر دند
دادند بکامت می و بیوشش نکر دند
یک چاه نکندند کز خس پوشش نکر دند

در حلقه شدم زان خطر خسار قرینم
اشجار چمن دست بهم داده و یار ان
جانم بره پردگیان سحری سوخت
خون نابیه جو آمده بر جیب و کنارم
امروز نه رحمت که لب تشنه گذارند

فریاد این شوق که در جان نظیری
تا مرونش از زمزمه خاموش نکرند

هوس چو دیر شد شعله در نهاد افتد
نشاط صحبت فریاد رشک خبر داشت
بشهر و بادیه فرسودم و کس نخسید
چو قیمتی نهدم روزگار بفروشد
مرا بدست تکی گوشه نقاب سپرد
خدا نگ غمزه گره بر کماں ابرو چن
عنان دل ز طالت بتاب و دستم گیر
ضمیر روشن تو لوح محو اثبات است
چو قند خلق جہاں در مہوات میگردند
تنم ز سنبل بند زمانه کاسه شد

حذر ز آه نظیری که خانماں سوز است
مباد این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگا هم بهال و پرند هستند
خراب ز کس سنگین و لال منمستم
ز غم بگونه زریں شدم چه چاره کنم
ازین کشاده جبیناں ثبات عیش جو
بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام
ز خواں به نعمت دوران به بقسمت ده

بدر و سوز که بر بستر آب عتاب است
چه یار و جور رفیقاں کنم نصیبم . لود
مثال مال و دریا و حال مستی رست
سزد که مقنعه بر سر کنسند آں مرداں

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا نزد کبرند پسند

وقت شد سبزه فرش و پیچید
آفتاب از کین بر آرد سر
من سبزه نخسل بگذارد
همه ذرات خاک بت گرا
حسن رنگه جہاں نموده تو هم
زاغ کرد نه بجای کند پرواز
اصل بهتر که ترک فرع کند
دید سیل بهار شد که جہاں
تر و خشکی که کوه و صحرا راست
ز رحمت خار و رنج حنا را را
ارغواں را که خوں کند سیلاں

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظیر پیچید

عشقت طلسمی که در دایم ندارد
بس حله الوان بقدر عشق بریدند
باو یک و زو و جد کند مست محبت
بس زوایه حال مرا روز لطیف مست
آغاز جو نم شد و پایان محبت
ز خویش تسلی نشوم تا رقیه هست

آنکس که از ویافت نشان نام ندارد
یک جامه بر اندازد اندام ندارد
عاشق سر و سوداے می و جام ندارد
تاب نفس صبح و دم شام ندارد
کار بست با انجام که انجام ندارد
پردانه بجاں با خلق آرام ندارد

کوته نظران در طلب توشه راهت
عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانه مشکین و خط سبز ندیدم
مُرغی که دله در گرد و دام ندارد
جان زیر لب از پا و سرش پوسه بچیند
کاس نخل بهشتی مثر خام ندارد
سر خوش ز لبش پیش شدم کوب ساغر
مے چاشنی تلخی و دشنام ندارد
غریانی مار شرف کعبه پیوسته
در ویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد

کس نیست که در گردن از دام ندارد

نه دل از آوده پائے پست شود
بهر و از دل رزد و شست شود
همتنه کاس با اعتدال افتد
کے بعدت بلند و پست شود
عشق را پایه معین نیست
مومن از عشق بت پرست شود
بهولے که در دماغ افتد
ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشايد
عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم بار سائب شود
خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا
سر خوشش از نشاء است شود
چون نقاب از جمال برداری
هر چه ناب و گشته هست شود

بجز در آستین نظیری راست

کے گرم پیش تنگ دست شود

اینکه دل نامن چون حرم حایل کرده اند
هیکله از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کد امیر و دود مال با این دلیل افروختند
چرخ را پر دانه فالوس محفل کرده اند
این گل از هر شاخ خود رونی نمے آید بهار
تخم یکجا گشته صد جاب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند
نکد و لیکر کن که حمل عقد ه مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر و گره
خوان و دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویا که این موج سرب
هر نفس نقشه پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در نفس موت و حیات مضمرست
در زلال زندگی ز بهر مایل کرده اند
روئے از میدان سربازان گردان افوق
پائے کوبان سرشار به اهل قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم
عشق در پانیت کش ویدار ساحل کرده اند
گردن خود گردم چه بینم در هوا کیستم
ذره ام اما بخور شدیم مقابل کرده اند
عشق را اینگونه امروز از نظیری ریشنت
هر طرف از گفتگویش گرم محل کرده اند

بغزه روز استم همین معامله بود
ابد رسید و نیا سووم اینچه مشغله بود
نصیب من زازل در وید اگر دید
که بر بار نی هر کس بقدر حوصله بود
قصو طر زنگارم تمام حسن شکست
که از میان همین با منش مجاوله بود
بهوے من سبب اجتماع و لما گشت
جنون که باعث آشفگی سلسله بود
بصفی نقش خط و خال خویشتن نقاش
نگو کشیده که آئینه در معتابله بود
دلهم ز سیر و هانش بقیل و متال افتاد
لطیفه ز لبش صد هزار مسله بود
لبش بدادون کامم نمود و جسد اما
بغزه که در و حاله که به معامله بود
فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت
رود و یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنگه گفت نخل می کنم نظیری را

ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کے بهلک حدوث از قدم نمے افتد
که برگذر ز شادی و غم نمے افتد
بر وثنائی دل رو که رفتگان فرستند
گذار زنده دلال بر عدم نمے افتد
من این مرقع الواس بیفکنم روزے
که طرح زندگی و تقوئی بهم نمے افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بر بکدم
که در چراغ کس آتش بدم نمے افتد
مسافرے که بنا بود و بود خود بیند
بفکر منفعت بیش و کم نمے افتد
دلیل عشق زبید کس که در هر کام
سرش چو شمع پیش قدم نمے افتد
چنان ز شوق تو گردیده اند سرگرداں
که راه کعبه رواں بر سرم نمے افتد
چنان پرستش روئے تو جذب و لما کرد
که عشق بر بهمنان بر صنم نمے افتد
بذکر من خط نسیا کشیده اما
بفکر غیر ز دستت اقله نمے افتد
ز سهو خاطر یاراں چنان سقیم شدم
که سایه قلم بر رسم انمے افتد
نویسی از بنظیری دعا دگر دشنام
ز شوق نامه افکر رقم نمے افتد

نه هر مغز که بود نگهت از مصر وین گیرد
شیمی که تر دارد و مانع پیر کنعان را
ورق از کس چه میخوای سبق از کس چه میگیری
وے نقاش از نیرنگی صورت نیاساید
نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش
ز خود گر بگذری شاهی کنی و ملک بخویشی
وین ویر کن چو امن گردد و خاطر انسان را
ز عیانی ازین شادم که از تشویش آزادم
چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد
بوقت زندگانی چاک زده هر کس گریبانے
ز بس بؤے کمال شرک مے آید ز توحیدم

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را

که مردم بیش جا و سایه نخل کن گیرد

درین دیار عجب مطربان یک رنگ اند
ز صحن سیند کشان چشمه چشمه نور
کلید شادی و قشیر غم بکفت دارند
بدل ز نغمه شیرین حرارت انگیزند
چو صد زیر و بم نغمه را ننگ دارند
سکه لال چو بفراتک نشان در آویزند
بفتح یک غلش ایشان چو نغمه چنگ
ز تمبر عالم لا هوت میدهند نشان
هزار رنگ بر آرد این فسوں سازان
سواد صومعه را نسخه فسوں سازند
بگوشش کرده تحریر نشان زند آتش
مشاطه رخ مستند بام و قدح اند

مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
پسر گم کرده چو انبیا بیت الحزن گیرد
ز دل جوهر چه میجوی که فیض از خوشن گیرد
فریب نقش شیرین دل ز دست کوهن گیرد
سخن شیرین بود و قتیله اورنگ سخن گیرد
عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
که اول اهرمن گرفت و آخر اهرمن گیرد
گریبانے ندارم تا کس از دست من گیرد
کجابه بؤے گل آرام بلبل در چمن گیرد
بعد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
در ارشاد مغان تکبیر از من برهن گیرد

اگر چه قاطع زبند مایه هو شدند
و گر چه رافع شرعند جان فر هنگ اند
دلیل اهل فنایند در عروج و نزول
با وج در طیران در حقیض ره لنگ اند

نظیری انچه این جا و دواں مد بسیار

که در ربودن ادراک چاک و شنگ اند

بقصد هر که سؤے کعبه ناکه رای کرد
کیود روے از ان شد بنفشه در گلشن
ز چین زلف نیسے نزد و بموج نذار
ز روے و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت
نشان کو کیم اختر شناخت بدے یافت
کسے چو خال ز حن تو کامیاب نشد
دلح ملاحظه از لب تو داشت انسید
من از طاعت مردم بعشق آزادم
سجیل بیایک حن تو صبح صادق داد
دل از تو آب خورد کاروان مصری را
تبارک الله از آئینه شمایل تو

عبادت سحری را کن نظیری کم

که هر چه کرد دعا بامے صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حسالی کرد
قبض در کارند یدم چو شد مست دلام
پایے جبریل بکری خیالم نرسد
شور این بادی از بادیه گرد لیست دلام
هر که بر خواں طمع دست نیازید رسید
عجز در مجلس اصحاب بکارست که جنگ
دل از خنّه نو شین حریفان بگرفت
قصه عشق بصدق تو طوبیست طویل

دور و اژدوس نتواند قصد حم خالی کرد
حل هر عقده که میگرد بخوشحالی کرد
عشش بس پایه معراج مرا عالی کرد
رخت مجنوں بعدم برو و مرا والی کرد
مکس آلوده شد از شهید و کراں بالی کرد
جائے از خسته و رونه و حزین نالی کرد
گوشه کو که دل از گریه تو اں حسالی کرد
در کب تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد
 بود نزد یک که کام از لب شیرین لیرد
 که فروشنده پیش آمد و دلالی کرد
 دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد
 کرد باز سیمه معشوق نظیری خود را
 آنچه خرداں نکند او بکن سالی کرد

خوشا که بس بجوم گریه ام در دامن آویزد
 چنان در دوست آویزم بدل گریه میسازد
 نسا زد بوسه یوسف دیده یعقوب روشن
 مقیم کوه تو بی روی تو با بلبل ماند
 گرفتارم در پرده اندام سوزم در غم گیرد
 دلمه دارم بدست طعن ناخوش چو کس و تلقی
 چراغ ما چه زب و فرد به محفل بر آید
 به بینی گر جلای از در و دیوار مشو امین

پند و نظیری این همه گفت و شنود دارم
 گله می چشم از گشای که خایه درین آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد
 چو گل از تابش بر می فروزی
 تعالی الله از آن لطف بنا گوش
 چنان در دوستی تو سن غنائی
 صبا ترساں وز دوست که ترسد
 مزاج وحشی داری که از دور
 زب و وحشی غزالانت مانند
 کلاه نازیک از سر نهادی
 خدنگ چشم زود از زه ننگدی
 چو عزم بد اعته خویت نماید
 بقهر دناز تو گردن نهادیم

فریت خال هند و برنتابد
 مزاجت گریه خود برنتابد
 که بر تابیدن رو برنتابد
 که رخ طافتت مو برنتابد
 دماغت عطر گیسو برنتابد
 نگاه چشم آهو برنتابد
 دل شوریده ام هو برنتابد
 جبینت چین ابرو برنتابد
 کمانت زور بازو برنتابد
 عنای ز آنسویان سو برنتابد
 که سر از صولجان کو برنتابد

چو آمد و بسیار کلب نظیری
 لالی تار صد تو برنتابد

رشته از حسن جانان ریختند
 زان همه طوفان که بر انگشت عشق
 از قضا آل جرمه چو آنکوش
 رشم نور سته هویدا بر کجا
 از خمابو سستی آن نور پاک
 هر طرف رنگه بگل برشته شد
 شوی آنکشتند از مغز من
 وانکه از الماس بهر جان ما
 تیز کردند و از آن آلوده زهر
 آب کردند از دل ما پاره
 لاله حمر او لعل آید ار
 عکس از دایره درون برداشتند
 اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ
 جوهری از قول شور انگیز ما
 غنچه راول زان نوازه جانخوارش
 رنگ هر نقشه که از آنکشت طبع
 دایره هر سودا که از انداخت عشق
 نگهت بر خاست زیر سودا بمهر
 اصل این فرع از زمین شد عطر بیز
 مایه ماند باقی زیر عبیر
 بر نظیری در خواصاں ریختند

بر جهان از عشق طوفان ریختند
 جرمه در جام انساں ریختند
 هر طرف در قالب جان ریختند
 پر تو بر شمر طپیاں ریختند
 در و کفر و صاف ایماں ریختند
 قالب گبر و مسلمان ریختند
 پیکر از آب حیواں ریختند
 تیغ ابر و برع مرشکاں ریختند
 سونش بر زخم پنهان ریختند
 دانه یا قوت رماں ریختند
 کوه را در جیب دلمان ریختند
 بر چمن گلهاے الوان ریختند
 از دم ما بر گلستان ریختند
 عند لیباں را بالحاں ریختند
 پاره پاره در گریباں ریختند
 چنیاں بر قصر و الوان ریختند
 مصریاں بر بیت احزاں ریختند
 بر قمیص ماه کنعساں ریختند
 بر بنی از فیض رحماں ریختند

پیراں که وقع فیض تابش برده اند
 چو من بر آنکساں که نفس کرده اند
 آب رخ جواں بدم پیر برده اند
 نور سحر بناله شبگیر برده اند

گرشته اند اگر چه تحصیل تجسسه
از ساجد و گان نبو و خوش فضول از آنکه
پیران ز دور تیره سیه کار میشوند
بیانگی و غرور جوانی نمائند حیث
شادی بشیب گرمی و ایون بود چرخ
گر کج شود بادل نازک بران سرود
باموئے بچو سحر کافور نکر دهند
یوسف فریب گرگ مثل کج اخود
و حشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بیدام کس گیر برده اند

چه خورت کبیر دل کافر نهاد من دارد
باب و آتش از سر کشی نسی سازد
ز تیر ناله فلک را کبیر بر انگیزد
ندیم غصه که روی زمین بگرداند
پنجم دلی در سوید اسی دل ضعیف ترم
مبارزه که بدست سدا بین سازد
چه اعتماد کنم بر روی غمت از
بصد علاقه اول باید ممتصد بود
من آل عزمین زمانم که بخت هر ساعت
رساست دست تجرد که نزل من گیرد
بصری که ندیماں ز نظم من خوانند

نظم چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نمائند
هزاره قرن برین قصر مردمان بگذشت
اثر ز مهر و خط این کهن قباله نمائند
مسائل و حکم و دفتر و رساله نمائند

ز باب رحم و مروت نشان چه میخواهی
ز بس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت
هر آنچه صاف قبح بود و محرم خوردند
محوئے رحم ازین گریه ماه کنعان در
شکوه حشمت پر ویز و حسن شیرین رفت
ز جنس خویش همه صید میکند ایام
زین گداخته آتشی عذارانست
زین مقوله حکایت و ریں مقاله نمائند
حواص هر گیکه هزار ساله نمائند
بغیر دودی که در تپسیه نمائند
که شستر کله و شتری کلاله نمائند
مهم تمام فلک شزار و هاله نمائند
ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نمائند
کجاست خاک که داغ بر کوه لاله نمائند

نواله حصه تن پر و راں نظیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نمائند

عالم از عشق در وجود آمد
در بشر کبریا عی عشق نمود
رو شد از صدر بارگاه شهود
عشق بر تخت از زبرنگریت
هر چه اهلیت نمودن داشت
نیت جز عشق و عاشق و معشوق
عقل بر کار عشق سوخت سپند
عشق صنعت نمود بے آلت
جامه مجنوں ورد که خلعت عشق
عشق را عشق دی و فردا نیست
شد جوانی و عشق و حرص و هوا

ز سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده ندارم که حجابم نبود
تپش و تابش من گرم سواش سازد
گشته ام پے سپر حادثه چون گنج یتیم
جذ خضر راه بدیوار خرابم نبود
حایل گریه کنم شرم که آبم نبود
صداداهست که کس پے بچا بچم نبود

خوار از عجز و تنزل شده ام میخوابم
 بسکه عطر گل دل راه مشامش بگرفت
 سرخوش از گردش چشم و لب میگویم گندم
 قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش
 نلکم یاد لب باده فروزشش بنماز
 نپرد مرغ که والد نکر اسب دم
 هر شب از تو گس فتال بکین نظر م

نیت از باده بجز باد نظیری دورست
 نلکز آب رزار کام که آیم نبرد

دیده ام نیم نکایه که بدیدن نرسد
 سوئے وحشت زدگان بس بیارت نگو
 همچو ذوق کلاش برک جان نخلد
 طره بر باد فشان عشو همچو از فروش
 رام خاطر شود اما با شارت برسد
 باخ هوش شکارش چه کیس و چه کند
 ندید جلوه عارض که تماشائی را
 کرد لخت جگر شور گوشت مستان را
 خضر تو فنیق با و راه نماند ورنه
 جذب اقبال عروجم بمقام انداخت
 اگر از چاه باین چاه بر آید پو سفت

هوش از گوش شود محو نظیری تمام
 گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خود رانی بفریادم نگه دارد
 دل دیوانه ام را گنج درویرانه افتاده است
 چو گوید کفر مجذوبی با ستغفار حاجت نیست
 بنالم کاندراں دل ناله مظلوم ره دارد
 گدائے عشق تازی با جمال بادشاه دارد
 کسی که عشق گمره شد چه پردائے گنه دارد

مرا اگر هست کبر و در دماغ از کبر یابی است
 تجلی جماعی هست و هر جا که دوست هست
 فقیر را که شهاب تکیه گاه از خشت اندر شد
 حکایتهاست عهد دوستی را کرده ام از بر
 بهماں بهتر که نکشائی سر را ز دل مارا
 بنجاک پائے گلبن مینویسد شکوه از غربت

شبیخون غم از جادو رننے آرد نظیری را
 ز اشک و آه شب سلطان ما خیل دارد

نادک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود
 سینه پر حسرتی وارم که از اندوه او
 پیش شام گشتگی چنانکه پایم پیش شد
 یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد
 شب تو غم های غم میدارد و خوش را
 من هم از فریاد خود آزرده میگردم و لیک
 بسکه بی تو جامه جان بر بر من تنگ شد

وصل اگر خواهی نظیری شوق را حرمی ساز
 نور عشق ست پس چراغ وادی ایمین شود

دلجم از ناله خوش گردید اُمید اثر باشد
 اگر ز دیده دید نهان باشد بهر پاس دل
 ز بهر حال روز مارا در غبار عالمی دارد
 نگویم جرم او را کشت شرم غمره را نازم
 مکن دورم که بس و شوار باشد بال افتادن
 دلجم تا خواب سائیش نگیرد در روز خورشید نما

نظیری شاد هم باشی که خدمتگاه دیرینی
 کد امین قدر و قیمت پیش او خاکت برساند

بسی آسود شستم این خند نغم کارگر باشد
 محبت از قافله است بیجا و خطر باشد
 نباشد در شب مار و شنی گر صد سحر باشد
 که صد ره مرده ام دید و ز عالم بیخبر باشد
 امیر را که گردی زین جرم بر بال بر باشد
 بخاطر شیوه آید که آن یا نسوز تر باشد

ہرگز بسیر گل دل مخزون نہیں رود
عشق از جہاں بریدن و از خود گزشتن بہت
مرداں بجای بعزم و توکل رسیدہ اند
از زخم عشق در بہن ہر سنگ کشتہ است
لذت بکجواب پردہ و شادی بغافل
و در حرف تلخ نوش لبہاں صدوقیقا است
مرغان دشت راز غم دل چرا حتمت
از بسکہ رود شاد و در مقصود حاجتم
آزاد کہ گوش دل شنود نالہ بسرت
راہ و فاقہ تفرقہ عشق بستہ شد

بوی نیم فقر نظیری شنیدہ است

از رہ بتلخ و سخت فرید دل نہیں رود

سازم آن مے نمک آلود کہ بے غم باشد
ہست راحت الم کلہ احزاں بر من
ہر شبم عشق با فسون لوسے بند و خواب
شرح سودائے دلم را سر و سامان مطلب
و خوب دورہ و دروغ است کہ عاشق باید
ہر کسے از تو نشانے بگماں میگوبید
ہرگز از نخل بری کس ثمر آنس نجید
غیر اخلاص و محبت نبود شیوہ ما
نکند بندہ مجبور گناہی آتا
گر طالع نہ میرسد رہ بجاحت آیند

از تنک حوصلگی بای نظیری در وصل

عشق حرمان اید کہ و پیش کشم باشد

کسے کو نشد وصل سرت با کوثر نے سازد
باب خضر اگر عاشق رسد لب تر نے سازد

کلمہ بخشی و مسوازی شراب عشق سے آرد
بشیرانی مزین طعم کہ ہست از آب قند دل
عجب گر آسمان سماں تو مادر واد کارم را
کہا میں شعلہ روشن میکند امشب چراغ مرا
اگر بیگانہ گر محرم دلش میسوزد از دردم
ز روز وصل در شمع ز شام ہجر و افحال
وہ غیرت خطر نکست پناہش تماشا کن
برائے امتحان وارد چہ مانی را چہ آذر را
ہماں عشقت بر خود چیدہ چند و تان در نہ

ندام حال شہائے نظیری این قدر داتم

کہ جز یا لیس نے گرداند و بستر نے سازد

بیا کہ بیتو غم از خاطرم بدر زرد
دراں بساط کہ من خواں عشرت آرایم
ز شہ خویش ہاشمہ تو دور انداخت
چہ میشود چو کریم را رہ غریب زین
بطبع شوق تو نازیم و آن پذیرائیش
دل نماز و تن برد بار خواہ عشق
چو خون مردہ سیر روئے با دور چو
دلم بیا و تو دریا نمود چشم و ہنوز

بر آستانہ رہے مے نما نظیری را

کہ قدر مجلس خاصاں بایں قدر زرد

آمد سحر کہ دیو حرم رفت و رو کنند
ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم
آنانکہ تنگ ظرفی ما را شنیدہ اند
آلودگی بگریہ ز داماں نہیں رود

تا بازم از نصیب چہ خوں و رسو کنند
تا شہد خوش گوار کرد و گلو کنند
مے بہر آزمائش ماور سبو کنند
دلہ مرا بشعلہ مگر شست و شو کنند

تصدیق کم کشند گل و باد و تابکے
کو زخم عاشقانہ کہ در جلوہ گاہ حسن
تو کار دل بجز معشوق و الذا ر
حق عطائے عشق نسا ز ندای سچ ادا
در کار بید ماغی ما آبر و کنند
صد چاک دل بتارنگا ہے رفیق کنند
بے طاقتی مکن کہ نکویان نکو کنند
کر خلق عمر و سر این گفتگو کنند

دیگر آب دیدہ نظیری بخون نشست

چندان نماند دل کہ غم و غصہ نگو کنند

حیثم خوش از آن شعله افروخته باشد
از محبت لب تیرم آنکس شود آگاہ
در عرصہ گلزار کست ناله ز تنگی
نیکوئی ماور رہ بازار خریدند
محتاجی ما باعث آسایش باشد
گرچی مغرور شید در مجلس مانیت
انقل دل ریشم جگر سوخته باشد
کز تیغ جفا چاک دلے دوخته باشد
مرغے کہ تیغ نفس آموخته باشد
عیش غمتا عیبت کہ بفروخته باشد
غارت نخورد ہر کہ فیند وخته باشد
شمتے کہ ناز سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری

مشک رت ہمہ شرب و جگر سوخته باشد

زبان خنم کہ ز اہداں بقدر آب جو کنند
یا بس جملہ ہر سلیمان جام جم
در خشت و سنگ یکدہ دیدم معاینہ
از خود گذشتہ و امن پر ہیز تر نکرو
ظرفے ہمرساں کہ مبادا بسروری
خونابہ زخم فاش کند ورنہ عاشقان
شورید گاں صومعہ در سبک کنند
گر خاک راہ یکدہ را شست و شو کنند
فوتے کہ ساکال بخیال آرزو کنند
در چشمہ کہ خضر و سکنر وضو کنند
منصور را کنت بلا و گلو کنند
تاری جگر کشند و گریباں رفو کنند

با کاپلاں گذار نظیری شراب را

شاید گئے ز کشن این دشت بگو کنند

شب فغاں را بدر خلوت ما بارے بود
شورش و عریبہ در شب آن زلف نداشت
خویشتن را بدیم سحر بد و بستم
نالہ بر چید اگر در دوش آزارے بود
بخت من بود اگر فتنہ بیدارے بود
ہر ہر بویے مرا بارخ و قد کارے بود

نہ غم مدعیان بود نہ آشوب ندیم
مصر ویراں دلم رازیس آمد شدا
بر دل خستہ من بود نگاہش ہر چہ
حسن حیرت ہم افشائے غرض میکردند
گل بیچارہ گو گلشن بیچارے بود
یوسف بے ہر کو چہ و باز اسے بود
ہر طرف جاں بگفت استادہ خریدارے بود
نہ غم پریشش نے رحمت گفتارے بود

در وصالش بنظیری نقشے باقی بود

دیدش بر سر آن کوے عجب قرارے بود

میر و مہ جانیگہ غم آنجا زد لہا میرو
وقت جاں وادون بد نبال اجل منیم چنانکہ
تحفہ رضواں اگر برکت ندارم دور نیست
شاید از دورے بختا جاں فروش میفروش
من نخواہم رفت اما بہر تسکین دلش
بر من اندوہے ہجوم آوردہ از ہجران او
میر و مہ نوے زکوے او کہ پنداری بخشم
گر ز لہجہ چہرہ لیلی ہی آرد سبق
نالہ از ہر جا کہ مے خیزد با نجا میرو
گوینا صد یوسف از پیش زلیخا میرو
تا بمرگ از طغیم ایماں بیغما میرو
ہر کر ایک ہم اسرت آنجا بود میرو
ہر کجا میسند گویندش کہ فردا میرو
کز دوش تا میر و مہ دل در تہ پامیرو
صد کسم پیش و پس از ہر تقاضا میرو
خاطر شوریدہ تجنوں بصحر ا میرو

شہر و صحرارہ نظیری سوخت از آہ و دل

میر و مہ نوے عیگہ پنداری ز دنیا میرو

بکش بسوز کہ نام اماں نخواہم برد
مکن ملاحظہ از کشتنم کہ روز جہزا
ز دل طہیدن آغاز عشق میگفتم
راضطراب دلم روز وصل معلوم ست
بس ست چند کئی اے فراق بے رحمی
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم
بایں مال کہ من میر و مہ بسوزے چمن
دعا بدرد سراسر آسمان نخواہم برد
ند شک نام ترا بر زبان نخواہم برد
کز میں معاملہ غیر از زبان نخواہم برد
کہ از بلائے شب بھر جاں نخواہم برد
وگر خویش تحل گماں نخواہم برد
سرے کہ وقف تو شدہ آستان نخواہم برد
چہ جائے غنچہ کہ برگ خزاں نخواہم برد

نظیری اینچہ بلندی و تیز پرواز است

ز شوق رہ بسوزے آشیان نخواہم برد

حسن چنر سے سر بدل شوخی و خود رانی دهد
 دیدۀ عاشق نباید ذوق از دیدار دوست
 لذت و شناسش از من پس کاب تلخ و شیر
 گردد از جان و او نم معلوم شوق رفته دست
 در پیا پیا نمانے گنج اگر طغیان شوق
 گریه مانع و طبع میوه باں رنجش پذیر
 شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکند
 رخت و سوز و چشمتان تماشا شانی دهد

گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
 میخواست ز مرغان چمن شور بر آید
 عشق آمد و در شهر خود آیین خود دید
 مطرب ز بیم خرقه سالوسس بد کرد
 شب نیست که از شادی بسیار نگریم
 یکبار بعیب و منر خویش ندیدم
 در راه دفاے تو زطلولیت روبرو
 پس خوں شده دل بسکه خرابست نظیری
 و پیش تو میخواست از تنگ بر آورد

نالہ رانیت از کز تو حکایت دارد
 مرد و راننده نماید دم مایو العجباں
 ذوق هر مرغ باندازه پرواز خودست
 عمل صالح و طالح بگوئے نستانند
 کس چه واند همه مایه بنا بود رود
 دفتر ناله مارا نکشایند ز سسم
 کفر و ایمان نبود شرط نظیری و عشق
 بوجو کافر جمایم که ولایت دارد

باحت راندنم از بزم بجز عار نبود
 تا شدم از تو جدا تفرقه پا مالم کرد
 همه آساں ز جدائی تو مشکل گردید
 بیدمی در همه جانا م بر آرم که مباد
 ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر
 عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد
 خوشدلی کرد نظیری برش امشب خللی
 صد سخن گفت که شاید اظہار نبود

مجت بادل غم دیده الفت بیشتر گیرد
 پس از دار تنگیها بیشتر گشتم گرفتارش
 مجت بیشتر قایم شود چون بشکند پیمیاں
 اگر بادے وزد مشتاق را شور و سماع آرد
 مشوا از حال من غافل که زخم کاری دارم
 مرا این مے که برد از بهوش دل بخور و خولد کرد
 نظیری کوئے عشق است این شاید باز نماند
 که گریا مے رود از دست کس یارست گیرد

بجو وصل تو جفاں الفت و نزاع ندارد
 بشهر ما نفروشد جز رضا و محبت
 براں فراز که من میکنم عروج مقامیت
 چنان حقارت از چشم اعتبار فکند است
 برطل غول جگر میخورم ز بخت بشکرم
 ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
 عجب بود عذرا لطفش و لذت خوشش نظیری
 کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

مکن و دارم ما غیر از شکار غم نمی گیرد
 مگس بزخان مایه بخت بجز مالم نمی گیرد

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب چاپی

تصیب و یگر ماں ہر خطہ رطل خندہ لب برست
بشربنی نجات و رد دل دیگر زیادت کن
مرضیان و یار عشق خوش بیمار می دارند
حساب امشب و ذرا بزلت و بر می دارم
سرے از خاک کو کم گشتہ یار کند شاید
بہ و تالہ سجود نظیری بر دوت رہے
سکندر صفت نے آرایہ و عالم نے گید

زبیر و تو حرف مہر را نام و نشان گم شد
ز مہر بواہوس گرد و لبت عاشق نے گرو
سحر جیتے مغنی میسر و داز تو بسا و آمد
بنالاش خواستم جا و دولت افتادہ و چمت
پس از عمرے شدم عرضہ کنم خندال پیش آمد
متابع ویرا گرداریم بر مارو ممکن زائد
ہوس تیا یافت رد از من مزاج کار ہر گشت
ہوس را و فراق مرحمت خواب گراں گرفت
اگر پرسد کس حال نظیری را بگویش
کہ در دست آن مے کہ شب آشیان گم شد

زنگیت سحری شوق یارے خیزد
بروئے یار نگہ رشحہ سینہ افتد
سحاب دل شدہ و کو ہمارے گرو
بدستگیری عشاق نا تو اں احوال
تنے کہ رفت زیبا بر عذہر میغلطد
ناز وصال ملولان ملال مے گید
سہل و زندگی و گلگشت لذتے دارد
ہمیں کہ طایر فرصت دریں صیدش کن

ہمیں کہ قیمت خود یافتی غنیمت داں
دریں ہوا و خلوت حکیم نکشاید
کہ از کیس گہ شیراں شکار مے خیزد
کہ ہوش میرود و اختیار مے خیزد
جہاں خواشست نظیری قلم بجلوہ دار
کہ گلشکر ز سر نوک خار مے خیزد

چہ شور بود کہ عشقت بن کرامت کرد
حدیث من کہ ز مجموعہ وفا مے خواند
بکعبہ دل من عاشقان نہ ساز آرد
بہر نماز کفہ صد ہزار سجدہ شکر
قضا مے کفر ادا میکنم کہ بر من عشق
نثار دیدہ تصدیق دہم کہ بخت جواں
مزلج عشق نظیری حریص و سودا گشت
دریں معاملہ نتوان ترا ملامت کرد

بے تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ
حال آن گلگشت صحرائی کہ من کروم میرا
بے تو بر چشم نمک مے بخت باد صبح دم
سایہ مجنون میشد از راسے کہ من کروم گذر
نامہ دشمن طالت بے تو مے برداز دلم
گر مردم از نشاط دیدنت از من بر رخ
پیش ازین چندین نظیری شوش و مستی نہ داشت
تا نبود دی جام بے ساقی دے بے رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
تو شمع بزم ہر کس گشتہ صحبت غنیمت داں
حرارت از برائے گریم بسیار مے باید
کہ الم مجلس سماں کہ میخور دن بیاد آرم
بہدستی مزدگر شتم دارد مرا ساقی
کہ از کام مردن باد شاہی آرزو دارد
کہ این پروانہ ہم با گوشہ تاریک خود دارد
دل چوں موم از منجی جہل با سنگ رودارد
چراغے تیرہ دارم کہ مردن آرزو دارد
ہنوز از بادہ پارینہ ام پیمانہ بودارد

سزدگر باغبان در باغ از ناز بکشاید
که بل گشت مست و غنچه اش می در سبودارد

کدامین بود جام نطف که ای نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبودارد

همه منم مرغ اسیر می در غلظت از بیم جان خود
دل از امید وصل و بیم بجز آن کردم فایغ
ز قوت خویش یا بیم طعم زهر و شکر با گویم
بلوغ روزگار آن خود ستارغ کهن سالم
بمنز و محرم و بیگانه عیب خویش میگویم
در صد شکوه بر لب میکشاید یاد تو میدی

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روز
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روزی آید که با صد خواریم بر در کشد
بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که دست
بیچ جانگذاشت کرد و فتنه باقی نماند
از درش تصایع کم کردم خود انتم که او
غم که هر شب مجلس افسرده زو میگشت رفت
چاره کنز بیقراری تشنه وصل ترا

از فراق امشب نظیری بجایم تا که گشت
بوسه خون آید چه عودم شعله در محشر گشت

تیمش بلب از شرم خشم و کین گردد
کند بدیده شکر ریز اشک تلخ را
ازو بقیعت آسایش ابد بخیرم
چو باد از سر عالم بجمد بر خیزم
نه قبله داغم و نه کعبه کاف عشقم
گویی که جامه تقوی در ند گویندم

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول و دوست مگر ناله حسرتی گردد

دلهم را نور رحمت از و اوج جان فرو گیرد
دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم میکشایم
ز بس شاید بهم در کیش طاقت ناکشایم
ز خورند سی سال گزیند بر بستر نهم پهلوی
در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره آشنایم
بحسرت می سپارم جان به بند از گریه چشم را

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد حسرتش نیاں فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
بر بهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
تو خواهی کافری و آن طاعنم خواهی مسلمانی
خلل گرد بنای دین و ایمانم شود هلاکت
زیر کامل عیارم در وفاد و دوستی خالص
لب امید داری بسته ام از حرف نیایی

نظیری از تو در خون زینت هر دم از صیقل
تو هم فراق را آریش و از فراق خود

صد کلیه آورد بخت و قفل این دروازه
خوشه بکس کم و دخت دامانی که یکسر و اند
دید شمع امید باز صرصر و اند
نامه سر بسته مایه جاسر و اند
قطره خول تا با از روزه اغر و اند
پیچ تاب شعله اش از بال و از پروانه
پیچ کابسته از ناله فسونگر و اند

آنکه شب خواب نظیری را با فسون بیت

دل نمیدانم کجا زین استانم میکشد
هر سر بر سر تو دارم و خروشه از دواغ
دستم در پینه پیکان خدنگ کاریست
میکند آسودگی سیر بگر و خاطر م
قصه وارستگی امروز پیش دل گذشت
بر سر بازار جانباژی کماں آید بخت
میکشم سرازکنم او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افت چو این در دواغ
آنکه او در کلبه احزان پس گرم کرده است
دوست دارو از غریبان ناله بیچارگی
ز و همه خوبی زمانه شسته همانا لایق است
شد بهار عمر تا بخت است انگورم منور
عمره آن کو بر آرم یا تم از آید بکار
کم نظیری راست بر جانم نظر افکنده ام
دل ز گریه جزا چشم و دم گویا شود

هر سر شلخ درین باغ هوای دارو
یک شکر کام امیدم همه شیرین کرده است
بر بمن هم نوبت کده نوبت نش
حسن هر جلوه که از جاس دولت را برود
نیست در حلقه مستان زمن آلوده ترست
تا ز خورشید و مهانش بفرق افتادم
بفسون و بهنش بار اقامت میکشد
تا نماید بغلط مهره فلک میبازد
حذر از شهرت خو نیزه کس باید کرد

هر گاه رفته و هر مرغ نوائی دارو
ز و خود هر گاه فترت هائے دارو
در هر خانه زنی خانه خدائے دارو
از پیش گری روی راه بجائے دارو
اهل هر سلسله انگشت نمائے دارو
هر که بر من گذرد طعن خطائے دارو
کان سر چشمه عجب برگ گیدائے دارو
گر چه خصله تند ذوق دغائے دارو
که اگر گشته شود نوحه سرائے دارو

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود
شمع در سوزش پروانه سزائے دارو
غم محو الفت معشوق نظیری باقیست
بود هر ذره بخیر شید بقائے دارو

گر تشنه بر سر غم میرم عجب نباشد
با صد امید خواند اند کرد انتظار موزند
صبا بے راز دادند سر مست شوق کردند
من یک سبب ندارم در گیر بر در بخت
چون زلته به بیتند امر ز شمع نمایند
هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق
از عقده بے دودمان دل بد کن نظیری
آنرا که دالگه از اند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
گلگون هوا و هوای رنگ و الگداشت
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
در بحر شوق کشتی دل ریسماں برید
این نور سنبل و گل هر کسورے نخاست
وایم کس بقافله بوده است پایا
خشی لب پشند لب لب میدهد
ستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت
داں دل که بود بخت ترا از خار حجاب شد
خال و خط عروس طبیعت خراب شد
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد
در کوی یار خیمه تن بے طراب شد
تا در خطا که ام گیمیا مشک تاب شد
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
رخساره حقیقت مابے نقاب شد

تایخ واقعات شماں نازشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

در ان مے حسرت همه در ساغر ما کرد
نکشود قضا شست که آب نکشیدیم
باز دے هنر دارم و اقبال ندارم
فریاد بر آیم از ان یار مشعبد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
بر دوست تر من خود دغائے که را کرد
میکوشم و کار سے نتوانم بسزا کرد
کوازل این شعبه چرخ را کرد

خود طلعت خود دیده وگر پرده بر انداخت
با آنکه لبش داد منادی محبت
ناوک ننگین بر سر هر راه نشانی
دشمن با رم افکند و دورت با تش
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
بر تند بجائے پرو بالمش سر و منقار
خود فتنه خود گشت اگر فتنه بیپا کرد
نه بر سر هر آمدی نه عهد وفا کرد
در عشق کندم بگلو بست و رها کرد
بانیهم مد نیست که گویم که جفا کرد
کس حق محبت نتوانست ادا کرد
مرغی که بدن از سر این شلیخ نوا کرد

خورشید تسلیم در فنا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصوصیت بقضا کرد

نه ز جدم بکیت بخت غناں مے آید
نه مرا باز دے قائم نه مرا دیده راست
تو که آسوده ولی از تقسیم سوخه خواه
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد
میکنم شور چو از خانه غلامان برود
همه بر خویش نسیم دم آخر لرزند
مرد و گاه و سر پرده عزت نبود
وصل جو یان تو بر بولے نیسے کردند
طاقت جو رو جفا نیست شک حوصله را
گر یه چوں نکل دل بفتاں مے آید

اینکه با طبع شایسته نظیری چه عجب
میرود و پیر بیخانه جواں مے آید

بیگانه رو شود بدر آشنایان رود
از خاکبوس کوئے تو ناپاکشیده ام
احرام عهد روز ازل که بکوی قوت
صبا بے راز میش زاندازه میدهند
عشاق ناز حسن نه از زان خریده اند
آن کس که آشنای تو باشد کجا رود
بر راه من جداروم و دل جدارود
جو راه عشق هر که رود بر خطارود
گردم زند حریت سرش بر پوارود
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غبن میکشی و دم نمن زنی
عشق آمد و تمام بگو شمع دروں و مید
این حاجیاں ز دور صدائے شنیده اند
زاں بحر موج زن چه کم آید اگر شبی
عریاں تنی عارف معنی جمال اوست
ما پیر بن ز سادگی از رنگند ده ایم
غملیں مباحش زود نظیری فرج دهند
چوں بنده مطیع همه بر رضا رود

دل کر تو شد بریده کم از سنگ زو نبود
قهر تو ناگهان بر آمد سبب نداشت
نا ساز می نزاکت طالع سبب شکست
چشم و دواع مردم عاتل گرفته بود
عقلم که امتیاز گهر ز استخوان نکرود
گر گل براه نامه و قاصد نه شکست
معجز فرو گذاشت ز سر کان گل غدار
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن
حسن تو در تر از دے ابرو بلا فروخت
گفت آرزو ماں که غمزه ام این ماجرا نوشت
اے طایرے که نامہ سوئے دوست میری
اگر پر سدت که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سپو نبود
میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد
وندان زد هزار نگاہ گر سینه بود
در باخت دل بعشق مقمر هر انچه داشت
از بیقراری دلم ابرو ترشش نکرود
چند آنکه جرعه بچشم آبرو نبود
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود
لعل لبش که باده باں رنگ و بو نبود
هرگز قمار خانه باین رفت و رو نبود
بآنکه میفرودش مغاں نیک نبود

تہ جرعه ندا کہ اسرار دوستی
تا صبح دم صبح صبح بود بر زبان
زبان حسرتی کہ در دل من می فروش کرد
بس آرزو کہ داشت نظیری بختہ گو
امروز گنج یافت کہ در آرزو نبود

صبحی بتال راہ فلک بر بستہ اند
حرمان تو ز ہمت کوتاہ بین تست
میرایہ شناخت چراغیت جاودہ اند
بر تشنگان بہار بخیلی برائے چیت
تا مے ریم خوش تر اپے نکرده اند
عالم ز ظلمت شب حرمان سیاہ شد
مکتوب دوست داری مارا جواب نیت
ہر مرغ بر ہوائے گلے آشیان ہند
تا چند عود خام نظیری فروختن

دودے بر آرزوین مجرہ بستہ اند

حسن جنبید ز خواب و مژہ بر ہم زد
ہر چہ در پردہ نہاں بود ہویدا کردند
بے محبت نمودند اجابت ہر چند
مطلب جملہ ذرات ز جا بربستند
خواست آئینہ تحقیق با بسپارد
غرض آن داشت کہ از عشوہ اش آگہ باشیم
غفل چوں دید کہ عشق آمد و خو بخوار آمد
روح آزاد کنیزیں معرکہ جاں بیروں برد

سرازیں قصہ نظیری نہ نیار و بیروں

گرچہ عمر بسخت گشت و درق بر ہم زد

شاوی عشق تو مژگامہ غم بر ہم زد
شب ز دیدار تو گر دید بہر آبتن
شہد لبہائے تو و کان میجا و رست
کعبہ آمد حجر الاسود خالت بوسید
تا قضا خال ہشتی جمال تو دید
بسخرانی تو طفل نہ بدست کے
عشق و شباب دل آرزو کہ سودا بے بخت
دوش میخواست قدم بر من افتاد ہند

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت

دُر ندادند بغواص کہ بچہ آدم زد

نہ فوت صحبت این ستاں غمے دارد
میان اینہما احباب غیب پوشی نیت
بخوش بیانی ہم صحبتاں زجاے مرو
بہر زہ دفتر امید ہر کجا مکشا
ہزار حربہ زہر خار بایدش خوردن
ز طعن گرسنہ چشماں دلیر نہاید
بکاوش مژہ رگہائے جانیش بشکافد
ز خویش و اہل گذر کن کہ ملک بخویشی

بجاوہ چشمت دنیا چرا قفا نکند

کسے کہ بچہ نظیری ملے دارد

باوہ خاص محبت کے بنا محرم رسد
وقت عارف شب نگو کہ وہ در خواست عام
یافت گردیوانہ جاہے تعجب بہر صیت
زاد مسکیناں برہ بردار کاب زندگی
ہر گل ماہر اگر ہرگز نیار و خو میسم
نحرماں را دو ستگائے از قفاے ہم رسد
یک دل بیدار از فیض ہمہ عالم رسد
از عجاہائے دوراں دیو را خاتم رسد
تا سفال خضر باشد کے بجام ہم رسد
مزنغ نمناک مارا خوشہ از شبنم رسد

شکر لشد که خوش و ناخوش بیاوش میرسم
 هر کجا تن چاک گردید از نیک انپاشتم
 بس بهین شادی که مار از نصیب غم رسد
 زخم ما بے باک جاناں را کجا مرهم رسد
 عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را
 سوز گردد در سرائے ما اگر ماتم رسد
 سوخته از طاعت فروشها نظیری برداشت
 هرگز اسرمایه رو با مش کفایت کم رسد

ردیف الدال

بر خوان من نیک بملاحت نشد لذت
 صد بار تا سوخت چراخت نشد لذت
 هر کس بے نداد و رواے تکلف
 در کام او شراب اباحت نشد لذت
 در بحر و بر بحر الم تلخ و شور نیست
 جز بر امیر سود سیاحت نشد لذت
 تاجر بعشق خانه بدریا شناور است
 محنت جز از تصور راحت نشد لذت
 رخسار خوب را بوقا قدر قیمت است
 بے میوه بوستان بملاحت نشد لذت
 تا صبح دم نزدنکے بر چراحت است
 با آل کمال حن و صباحت نشد لذت
 لذت و رقی ز کل نظیری گرفته است
 در ناها سخن بفضاحت نشد لذت

ردیف الراء

بزم خاص است درونکته بدستور بیار
 تلخ روئی کن و تو ب شیرین بشکن
 چشم و ایا فته داری خبر وصل بگو
 راز دل فاش کن پرده آل غمزه مدار
 مطرب بزم جگر سوز مرده و دے دارد
 قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن
 بگر هر نغمه که در پرده نے مستور است
 این غزل در صف ایوان شهبان برخوا
 معنی و در طلب کن سخن دور بیار
 رخ چوں حور نداری سخن حور بیار
 دل افروخته داری دم پر نور بیار
 محرم تر شده نکتہ مستور بیار
 شکر این مشت نیک سینه رنجور بیار
 راز دیرینه بیار و ن و طنبور بیار
 مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار
 زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل وز گس قبح و شیشه نظیری دادند
 خبر از خواب و ماغ و دل مخمور بسیار

اے صبا از گل عطار نشانه بمن آر
 خط تر خانی جاوید بعالم ند بند
 بگذر از عالم و منشور امانے بمن آر
 فرصت نیست که از سنگ قصا سرخارم
 تیر باران ستم از پے هم چند رسد
 هر نشانی که بسو دوش دهی سود دهد
 کشت زار طریتم تشنه آتش شده است
 چوں شرور در دل سنگ است زخمان تخم
 ملک گیران سخن سکه بیاطل زده اند
 زین همه سیم و غل نقد روانے بمن آر
 دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت

از دم پر هری ساده بیاسنے بمن آر

فارغ ترا ز دل تو ندیدم دل دگر
 گر مرغ سدره را بکشی مایه که باز
 هر مشکلی که عاجز می مایاں کند
 از آب و گل غرض شجر قامت تو بدو
 از نور محفل تو جهاں در گرفته است
 خاطر بمنست تهاے جمالت نمیرسد
 از ما متاب روئے که غیر از جمال دوست
 ستاں اساس میکده زیبا نهاده اند
 ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر
 در خاک و خوں طپیده شود بمل دگر
 آسان کنی که پیش منی شکل دگر
 عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر
 نفروخته چراغ تو از محفل دگر
 وارم هر مشاهده است منزل دگر
 دریای عشق را نبود ساحل دگر
 رستے اگر ز نو نهند عاقل دگر

ساقی قبح بکف تو نظیری نظر بغیر

دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر درین مدار
 اگر بکنج سرا جیل باغباں آید
 ز خاک جرمه خود چوں قمر درین مدار
 بگو که آب رز از جام زر درین مدار
 چو عشق تیغ کشد جهاں و سر درین مدار
 حیات تیغ بدو عیش خوشگوار بگیر

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ترا به بنیش کوتاه خویش نتوان دید
درون جانی و در پرده زمر و دم چشم
همیشه چشم با حسان آشنا دارد
جراحت دل شوریده خشک میگردد

بیان شوق نظیری در از انشائیت

بیاض چهره زخون جگر در بلیغ مدار

دارم دله ز طایر وحشی رسیده تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت
خوئے که حکم بود بریزد خطانش
آنجا که شمع تو بدرگاه میسرود
خورشید از کمان تو یک تیر میکشد
و ندان ز دهر را امیدم بدرگه است
خارے که در ره تو بخاطر شکسته بود
در کام نار وانی عشق پری و شے

نازاں مرو که بار علایق گذاشتی

هستی تعلقت نظیری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم کافرتانے دگر
با توئی یا حسن رخسار ترا و دیده است
چاشنی کج آں لب از مذاقم که رود
نیت هم دعوی حریف حسن تنها هر زمان
چایکه با خویش طرح ترک تا ز افکنده است
تا بر دل آرد سرے از لوح پیشانی او
حسن هر سود لباس صورتی پنهان شود
پیش حکمش گردم از عذر خطائے خود زند

دلمدم نو میکنم از رویت ایمانے دگر
چون توئی گر سر کبر آرد از گریبانے دگر
گر بگردانم زباں را در نمک دانے دگر
رخش میتازد زمیدانے بمیدانے دگر
گوئے دیگر میزند هر دم بچوگانے دگر
طفل گرد و عقل هر دم در دبستانے دگر
عشق هر ساعت در آویزد بدمانے دگر
منه بر روی آدم خال عصیانے دگر

درونا یابی و نادانی نظیری مشکل است

غیر خاموشی ندیدم هیچ در مانے دگر

درو دل را میکنم با صبر پیوندے دگر
اعتمادے نیست بر عهدے که نقضانید
گرچه میدانم قسم خودن بجا نیت خوب نیت
پائے تا سر دیده ام از شوق رخسار کست
پیر کنعان با که گیر دانش و ربیت المحزن
چون بشرم بخششم کشتی سلامت ساختم
تاب مے آری که از کف مے نمی آئینه را

شکوه و شکر نظیری عکس کس و مهر تست

آئینه منما که طوطی نشکن قندے دگر

به هر چی دله داری دل حیات از ان خوشتر
بخود قیے نداری با وجود حسن و زیبائی
فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
چو دریا میکشم دم در خود و در جوش مے آیم
ز بیدارش نمے نالم گرم زیر و زبر سازد
نشاری بر رخ او صبر عوض در زیر لب دارد

نظیری جذب مے باعث نصیحت میکند صحت

اگر فضله نداری عشق مادر از ان خوشتر

اے مطرب جان سوخت دلم پرده دگر گیر
را مے بنوازن که غم عشق در آید
را مے که بطلوب قریب است عزیز است
امرا خرابات مغاں ساده تو اں یافت
زین بمنقاس آتش سروت نفرو زرد
تو طفلی دایں راحت و غم میدهدت و درت

یا پرده ازین راز بیک مرتبه بگریه
کو شور و شش و مستی جوانی ره و گریه
تا سر زود پائے ازین مرحله بگریه
هاں اے بط مے شود چوں سوخته و گریه
یا ردم گر مے شود چوں سوخته و گریه
تا خون جگر سیر شود خون جگر گریه

جام فلک آ میخته شد و شرنگست کارے که از ساخته تر گشت پیرگیر
تا در طلب کام خودی کام نیابی بگذر ز مراد خود و مقصود پیرگیر
دل ز ازل شب طالب فیض رت نظیری
لب باز کن و ساغر لب بریز بحر کسیر
چشمش بر آید میرود و مرگاش نماند گشت پیر
دائے که زلف انداخته در گردن سیمینش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از دهاں پروا شده
قصه فریب میکند سوائے خزانے چه
از کوه معشوق آمده شوریدگان حلقه اش
دل برده و در دل با ختن معشوق عاشق پیشین

و حشی غزالے که حیارم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشیں بشاد آب رخ پار سامبر آئینه صفا بدم بے صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر حبیب مریم ست و لهائے پاک معقداں راز جامبر
از کوه چوں بجانب خلوت رواں شوی بیگانه را در دل گذار آشنا مبر
تا زخم طعن زن نخوری در سر آتش خویش گرسایه مهر تو شود از قفسا مبر
آئینہ از زہن نفساں تیرہ مے شود سیمائے حسن مشک و رنگ حیا مبر
تلخوت شکر شود لب انگبین مد غارت سمن نشو و بگذار صبا مبر
نالان مگر دو قیمت ما را سبک مساز گریاں مباحش و آب رخ کار ما مبر
بودن بطبع خوش منشاں کار مشکل است نازکدے بسر زسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمائی
جز سوائے حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده در امان روزگار بر کرده سر بلا ز گریبان روزگار
سیب ذقن مگوئے بگوگوئے آفتاب زلفش ربود از خم چوگان روزگار
گاهے که عقل بر سر جمیعت آمده عشقتش بهم زده مهر و سامان روزگار

دل چوں شاورے که عزیزش ز کف رود خود را فکده بر سر طوفان روزگار
از سر نوشت ساقی دور آن ماقصنا بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
ایزد چو کرد عامل چشمانش فتنه را صد بار گفت جان تو جان روزگار
نالود تا نمانشته بسوای زلف او خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحظش شده واروئے زخمها در و محبتش شده در مان روزگار
افغان که جائے بودن و جنبی نعم نماند زخم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب و سینہ خود پاره میکنم دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر دبال میزدنم در حسرت فروغ شبستان روزگار
پای بسوئے قبل حاجت نماند بر مگر گشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار ازاں سو مگر کنم زخم کشیده از سر جولان روزگار

گوئی که کام کوک و پستان مادرست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

مے است چاره غم هو شمنند راجه خیر رموز بائے تلخوت قند راجه خیر
سماع و زو کشاں صوفیاں چو میدانند ز شیوای سمنند راجه خیر
بزر شاخ گل انعی گزیده بلبل را نو اگر این نخورده گزند راجه خیر
زدامن که کشایم ماتی دستاں تو میوه مهر شاخ بلند راجه خیر
هزار دارم تصور نیسم و پروا یم تو مرغ وحشی خان ز بند راجه خیر
بخاص و عام نمد و ابرغ بتنگی عشقت قبول و دو تو مشکل بند راجه خیر
هزار شیخ و برهمن ز کیش و دیں برگشت تصرف نظر از بند راجه خیر
بے علاج نمایند پند ناشنواں طیب واروئے ناسودمند راجه خیر

به بند عشق نظیری خجسته گان افتد
ستاره بد بخت نشند راجه خیر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چکار هر که زلف و رخ عجاز است با افسون چکار
از عتاب و لطف میباید مشتاقین عشق بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار
در عجب اینها طوع عشق حکمتها کم است عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار با گردش طالع است و نقش کعبتین
دولت و ارستگلی هرگز نماید رو خوشست
در بیابان که خوابانند رهزن رهبر است
را و کعبه نظیری درت صد تیر است
عشق چوں و کال فرود چید با فلاطون چکا

هر روز هست ناله مرغان و راز تر
پیدا است عشق مجلسیاں را در صیت
دارند زیر کال همه زاری که در چمن
چند آنکه روز نرگس جاو و بخواب رفت
قانون شکست مطرب مارا و بچنان
که دست مابدا من آزاد میرسد
بر صوت خود مناز نظیری که هرگز رفت
دستاں بدوق تر شد و بستاں بساز تر

یکبارہ در دوشا بر آور
یا محرم کعبه صفا کن
گر نقش بدیم خامه سر کن
پیراهن گل هزار رنگ است
طوفان چهار موچه داری
گر بدستیم باده کیم ده
وراز شر و شور با تیرنگی
اے هادی کعبه نظیری
امروز بزرگ و دیگر شش بر
فردا شش بزرگ و دیگر آور

تعلیم پیام دل آگاه نگهدار
تا دامن گل پرده گلزار و رید است
پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
اے شلخ گیارشته کوتا ه نگهدار

بر من که حریفان صبحی بجز نشند
ش عشق که از منزل جاناں خبر آرد
مجلس براد است و محبت بتقا صفا
عاشق ز کجا و سخن صبر و حبدائی
با خجالت جرم از در عجز و ره زاری
زند این وطن به که گلستان غریبی
تو تهنه گل بسج گاه نگهدار
اے عقل تو بنشین و میرا ه نگهدار
از صدر کرانے برو در گاه نگهدار
یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو پیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جیساں را خراب گیر
در باب سرخوشان چمن را به صبح
از سر و سر فراخته صوت حزین شنو
جز مهر دلبری که قوام حیات از دست
هر وقت بد که روئے و بد آب سیال
اشعار خوش گوئی و جلی بر ورق نگار
خواهی ز کشف خلوتیاں با خبر شوی
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم
هر ذره را بقدر طلب نورداده اند

فردا و اگر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور
از عشرت ناقص زبانه
رخساره خوشدست ز بهنیم
تقصیر نشد بگریه پنہاں
زخم جگر م که میز غم جوشش
کوته نشود بخامشی حرف
آویخت دگر بجان رنجور
کوتا ه اهل ترم ز مخمور
دل شد ز فراق چشم بے نور
در آب نشد و قینا مستور
کان نکه که میکند شود
مرهم چکن بر خشم نامور

آنجا که شراب شوق دادند
تجربه زمین گرفت منصور
بوسه ز نشاط ماندار و
آب و گل صد هزار فغفور
مشکل حالم و طر فکارے
خود شاید و خود نشسته مجبور
کار تو همه بدل موافق
از نیکوئی تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری

در ویش کی و شهر محمود

دو چار هر که شوی جز سراج یار گیر
پند هر سر آتش شود قرار گیر
چو وعده در رسد او خود بیا و خواهد داد
بذوق خویش سیر راه انتظار گیر
ز آب و دانه همه و حیثاں بر آمده اند
سیر کار نداری بے شکا ر گیر
تو آن درخت نه کر تو بر تو آن خوردن
بے نظاره خوشی گل نشاں و بار گیر
حقوق صحبت او نکته ایست کم شمار
وفائے دوست متل خوشی ست خوار گیر
چو لاله سوخته دل یا چو سرو نایغ باش
هزار رنگ مشطور نو بهار گیر

شراب غیر نظیری خمار می آرد

قصر ز ساقی بیگانه زینهار گیر

کلیف الزام

از طور صلح و عریه بیگانه ام هنوز
بر آتش نفاخته پروانه ام هنوز
صد نیش تلخ خورد و صد نوش ناکوار
درد هزار است به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بیهوشم فرو نشست
خون غلغله عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر
روئے نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر و پیر و فیض بسته نیست
از کعبه میسر ندیجانه ام هنوز
اختر و لیل و صدق سبیل و قضا و کیل
در بند فال سنجیده و اندام هنوز
هر چند که بگوئے بر ندیم بجاریت
آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصفیف عشق و معنی و ترکیب یگانه است
من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز
آشفته عقل بستی بروں برم
مردم گمان بر ند که فرزانه ام هنوز

بازم بزم وصل نظیری چه میبری

در انفعال گریه مستانه هنوز

شوریده است آب و گل قابلمه هنوز
دیوانه بزم میبرد از مشربیم هنوز
گر چهره میخراششم و گه جامه میدرم
سودا ترخته است بروں از بزم هنوز
صد بار عید آمد و آوینه پاکدشت
شنبه بروں نیمرو و از مکتبیم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمی زدم
ترسم بمر نیامده باشد ششم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در دم
اندیشه بے نبرده سوئے عظمیم هنوز
با هر چه احتمال قبولست میکنم
تعیین نکرده پیر معان منصمیم هنوز
با آنکه دعوت و دو جهاں میکنم چو نوح
در خانه بے رولج بود منبهم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید
پیدا نمیشود اثر یار بزم هنوز

عشقم بلبل و لعل نظیری ز سر زلفت

افسانه خنده تلخ کند بر بزم هنوز

خمش ز لایه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بخور کن شعله سرکش است هنوز
تخلی که مزاجش باعث دال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آشنائی طفل من اعتماد نیست
فرشته خورست نه آسمان و شست هنوز
شبه بیکده اش برقع از جمال افتاد
قراب آب فشاں جام در غش است هنوز
گو جراحته حرماں عشق بسیار است
که این شکسته خدنگ ز ترکش است هنوز
بیکد و زخم که خوردی ز حسن امن مباحش
که در کیننگه ابرو کماں کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون

اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پر دیز نیست آتش بیز
ز نمرے درو نه جائے گریز
شفقش خون مردم دانا
افقش ساغرے زخون لبریز
هر طرف می برود هر اسانم
قهر مریخ با پلار کب تیز
خبرم نیست تا کجا کشدم
نقواں کرد از قضا پر پیس
در خشک خانهاے هنرم سوخت
یاد صنعان و مکه و تبریز

بسلامت کسے نبرد ایساں
از مداین شناس و آثارش
ظاہر از بیستوں ہنوز شود
از اقامت شدم گرانجاں کو
بروقصب السبق زمین پرے
کار در دست ما نظیری نیست
دیر بر رخس میز غم ہمیز

باقضا نیست ہم محال گرین

فوق و وجدان نظر خالص شد و خام ہنوز
گوش و لب پر مود و دیدار و قاصد و سفر
بر نئے آید ہلال عیدم از ابرامید
روز موندوم فلک محض بقدر زندگی نوشت
سیر ہفتاد و ملت کردہ ام در طویر عشق
مکر ابلیس و فریب دانہ ام آبر بیاد
از ورون و درخ ز بیتیابی بروں اندام دوم
گر چہ از صحبت ز بد مستی برو غم کردہ اند
صاف شد یہاں و لے من و دے آٹام ہنوز
خانہ پر شادی و در راہست پیغام ہنوز
عمر رفت و بچو طفلان بر دور و با ہم ہنوز
بسکہ خوارم از پدر نشیدہ کس نام ہنوز
کس نمیداند چہ خواہد بود انجا ہم ہنوز
بارہا گشتم ز قید آزاد و در دام ہنوز
صدرہ از خالی آتش رنتم و خام ہنوز
جرعہ از رحم میریزند و رجاء ہم ہنوز

شکر اگر کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم

میکند گاہے لب شیریں بد شام ہنوز

ولہا ہمہ بپوئے گل آویخت است باز
شوق شراب و شاہد ہم افتاد و در دماغ
یادم ز خندہ لب معشوق میدہد
در باب کیس عبیر چہ خوشبوئے کردہ اند
از میکدہ بکشت چمن آمدہ نشاط
شیخان خرقہ پوش خرابند ازین ہوا
عیشے بطرف ہر چمن انگیزخت است باز
سودا متلع بر سر ہم ریخت است باز
گل بر چرا ختم نمکے بخت است باز
در باغ عطریا ہم آیمخت است باز
غم از چمن بدار سر بگریخت است باز
دروست ابر سبج بکسیخت است باز

دامان کوہ گیر نظیری می کہ از کمر

فراست تیغ قہر بر انگیزخت است باز

سر بر آور بر کلمہ راں قباہ تنگ ساز
شاہ و درویش از دل و جاں آرزو مند تو
خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل
ما بکلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم
با تو گستاخیت گفتن ترک بدخونی نما
موج حرماں بین و در کشتی آزادی نشین
یار اگر جوئے کند بر جہت طالع نگار
یک نظر افکن بر آں رخ و رخزل دیوان راز
صوفی و مطرب ز بانگت بر خلافت افتادہ اند
ما بناخن تار و پو و جسم از ہم کسندہ ایم

نیت با آسوی چندان نظیری لذتے

بالب پر خندہ و با چشم پر نیزنگ ساز

جام گیر اختر افتادہ بر افلاک انداز
و عوی عقل جز از عشق مشخص نشود
ما چنین دیدہ آلودہ ترانہاں وید
نقش موہوم مرا از دل من پاک بروب
ہمہ جاو ام زگیسوئے تو انداختہ اند
ہر کراہد رقبہ این لشکر مرگان باشد
دیدہ آنکہ نظر جز بجمال تو کند
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار
آنکہ در پیرہن پارہ یوسف بیند
دوستگانی بحر یغان سحر خیز و ہند
روح شوعاریت خاک سوئے خاک انداز
بخت کج را بدر وادریے پاک انداز
دیدہ از خود و خود نظر پاک انداز
بر دراز خلوت خود ریزہ خاشاک انداز
تو دریں دشت غماں سرودہ و فتراک انداز
گوہم بار یو ادبی خطر ناک انداز
ناوک انداز براں دیدہ و چاک انداز
باغبان گوہر پر عریذہ تاک انداز
گو نگاہے بسواین جگر چاک انداز
چارہ علت مجبور بہ تریاک انداز

ہمت از ساغر لبیر نظیری خیزد

مے خورد و نقب بکنجیہ اساک انداز

آزما کہ برو بسند ناز اول در زاریش کسند باز

بے رنج فرح نیاید از عشق
پروانه نمی رسد بطلب
تا شیفه تنائے خویشی
خامش کن اگر بجای سیدی
از پردگیان نمی توان شد
خواهی برادر و دوست باشی
باز میجو بگوئے عشق کشتیم
تا که سودا مستاع بر روی
از چله نشدنت چه خیزد

بے سوز طرب نیاید و دماز
تا بال نیگند ز پر واز
با تو نهست در میاں راز
در راه ز سیل خیزد آواز
باشک خبیث و آه غماز
خاطر ز مراد خود پسرداز
ما ابله و طبع یار طناز
تا که بازی تمام در باز
عشقت حرص و ریاضت آزد

درخت اندر مایه نظیری

در عشق و درست نیست انبار

نشست اختر پروین ز پر نیاں بر خیز
زمطرب از نخله گوش ابرواں بر تاب
مبارک است سحر روزه دوستان دیدن
چو شاخ گل پے عشرت پیاله برکت گیر
فروغ مل بنود چاک پیرهن بکشا
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن
بدل در آئی بکار و تن از بروں بگذار
چو حال خوش شود از کائنات درت افشا

غبار کاکشاں رفت میکشاں بر خیز
ز ساقی از پنجد جام سرگراں بر خیز
بروئے جنگ و صراحی و گلستاں بر خیز
ز رشک کار تو گورنگ از اغواں بر خیز
شمیم گل نور و آستین فشاں بر خیز
چو زلف از بر آغوش دستاں بر خیز
بجانشین بر جمع دغدغه از میاں بر خیز
چو وجد روزه دهر از سر جهاں بر خیز

گراں مباحث نظیری بزم رعایاں

بآستین بنشین و ز آستیاں بر خیز

سخن گوئید با من کتبه امروز
چناں سودا من اجسم را ربوده
چناں اشکم بخشک و تر رسیده
ز بس طوفاں در و بامم گرفت

که دارم دل بجائے دیگر امروز
که تلخ می نماید شکر امروز
که چو بزم می نسوزد آذر امروز
فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتسم
بکفر این صنم گردین نبازم
دو یک میبای ختم عمرے دوشش را
درین عشرت که من جاں میسپارم
بنظا هر دیده گر صورت پرستست

خرد را می نسیم جل بر خرامروز
تو یسندم ملائک کافر امروز
نگندم مهره را در ششدر امروز
نمی گردید بمرگم مادر امروز
منم جاں را بمعنی رهبر امروز

اگر دوراں خرد نظم نظیری

کشد خشنش تسلیم در کشور امروز

پے تدارک تقصیر صبحدم بر خیز
گر از خمار سحرگاه سرگراں باشی
جماعتی که شرب چراغ می طلبند
قبول زخم طلب خاصه مطیوانست
حقیقت همه کس ثبت در جریده اوست
بنوئے او چو روزه گمش کن گراں تاز
قدح ز دوست بلاها مدام مینوشیم
تنک شراب هوای بگوئے عشق مگر

بیام میگرد خورشید زو علم بر خیز
ز مے عصا کن و از کلبه گاه غم بر خیز
مگر نصیب تو گرد و دشت تو هم بر خیز
همین که بر تو کشیدند این رسم بر خیز
بسو حرف نیفتاده از تسلیم بر خیز
بنزد او چو رسی لنگ کن قدم بر خیز
تو گر لطیفه غم می کشی الم بر خیز
ز پائے زود در آئی ز جائے کم بر خیز

گره چو نافه نظیری ز نیم مابر کار

تو همچو ننگدست از ازل زلف خم نجم بر خیز

هر که از در گیسو تو گردد باز
ایمن از بیم بے نیازی تو
چشم شاید پرست چوں بندم
در پس پرده حسن رازت داشت
همچو طفل که بازو از آغوشش
گر تو خواهی که پرده برداری
ما بیا تو ایمن در خلوت
بچه آسوده دل شود محمود

همه درها برو کنند فراز
نتوان دید سوئے تو پنیاز
بحقیقت رسیده ام ز محباز
روئے تو در میاں نهاد آں راز
عشق از حسن تست در پر واز
موبرا اندامها شود غماز
پا براحت نکرده ایم دراز
ملک شوریده تر ز زلف ایاز

سالماتش قفای پرده دل
کس نداند کجاست این مطرب
گشته قافون عشق بازی ساز
سخت نزد یک میرسد آواز

نیت پر دای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرواز

فنا ده ام بمان غم از کراں برخیز
ز مام خاطر من بسته تصرف تست
ترانه بسرویم ببلبلان که زاغ
پیاله میدهم و دور عمری گوید
بسم ما تو گوئی بهر عالم را
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک ز
شکار سخت میفتاد از زمین بر گیر
ز معنی سخن صد خطا بر انگیزی
نیت در از نظیری بیا دوسه بگذشت

ز روز رفته نیابی مگر نشان برخیز

بخت ما ست و عشق تو فیروز
عشق تو رقع ساز کسوت
بر مرقع گل نسا دوریم
لن ترانی جواب بوالهوس
صوفی آنکه شمع در ابرو
شادمانی که نیت قسمت ما
روئے آسودگی نه بیند
هست از دولت محبت تو
در غمت داغهای سینه مارت
نخی و منطقی فقیه و حکیم
تو بصورت سبیل نظیری را
ما همه خوشه چیں تو خرمن سوز
عقل ما ابله مرقع دوز
بوسه از معرفت نبوده هنوز
چند صوم وصال و فصل تموز
کس ندیده است عاشق کین تو
غم که روزیست میرسد شب روز
عاقبت بین و عاقبت اندوز
شب همه روز و روز با تو روز
همه گلهای بوستان افروز
همه از عشق ما فلاح آموز
که حقیقت بیان شود بر موز

بند دست و می از شیشه در گلویم ریز
غبار بر منی همچو زلال نشیند
ز هول صور سرافیل بے خبر ماییم
بخش جاذبه تاز خود بروں آیم
بدام و قید تو آیم در تو نیست شویم
ترا بکشتن ما محبت و محابا نیست
کنوں نیاز ریائی ما بر آتش نه
چگونه ساعد شیریں بگردن اندازد

نظیری از قدح پر بنید تنگ شه

تو در کنار منی گنجی از میاں برخیز

تو در نیافت لذت و فایز
همه فرا یض جور و جفا بجا آری
بهر بلا که گنی مبتلا قبول و دست
خلل پذیر نگردد و هیچ عصیان عشق
به بے نیازی همت چنین غنی شده ام
گراں فروخته ما جان دل بجلوه تو
دلت بهر نگر دیده آشنا هرگز
نمی شود ز تو بد عهدی قضا هرگز
که چاشنی ندهد عشق بے بلا هرگز
که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
که انتفات ندارم بکیمیا هرگز
تو چوں کریم نگر دیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حوص مراد کتر رو

نمی رسد غم عالم با شنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهان بینی گریز
فتنه دیو و پری را بهر بجا نت داده اند
بر نصیب دیگران نایب شستن بے نصیب
لحن خواهد شد بنیق و راج خواهد شد حمیم
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی
لا و بالی حکما را ندان چپا بر زیر دست
منصفی کردن خطر دارد بحمل اقرار کن
در مستطانیستی بر خود ز سلطان گریز
اسم اعظم گزندی از سلطانی گریز
حسن حور اگر زنده را هست ز رضوانی گریز
لحن داودی گذار از لاج ریحانی گریز
از زنجیر مشرباں چوں ماه کنعانی گریز
چند میاکی ز مانع و پریشانی گریز
چون دانانی جنگ آبی بسا دانی گریز

مصلحت از عقل برنا جو نہ از نفس فضول
تا بخوبی مامن جمعیت و اساشوی
بر فلک خواہی بر آئی از غناں کس امرای
تا نشان حسن و ریح صورت خویش دہند

از مسلمانان نظیری شد مسلمانان خراب

زین مسلمانان برائے و در مسلمانان گریز

غم بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز
دلجم بہام و در یار سیر و ہر دم
دلجم بغیرہ جادو و شے در افتادہ است
بدوق آئکہ دلش مائل وفا گردو
عروس تابشب آیند بچلہ داما
نویسم اربابانامہ مید و بلبقیں
اگر چہ شمعہ مرغ تندر و خونریز است
بسانہ زہرہ خورد و نظیری شبنم

دلیف اشین

شورش عشق از دل شیدا میرس
عشق بازی چیت جہد بے مراد
اہل حیرت را خبر از وصل نیست
عشق از آداب تعلیمی کس نہ
چشم بنیاں پریشاں ہیں بود
گفتی از بہر چہ سلطانیت کشد
میکشد پنہاں و مے پوشد کہو
نعرہ خونبار جدیقان از دست
ہر زبان خود نظیری عاشق است

حال مامے بین و کار مامیرس
راہ عنقا پوے و ز عنقا میرس
غرقہ را از گوہر دریا میرس
مصلحت از عقل کار افزا میرس
رہ زکوراں پرس و ز دنیا میرس
ذوقم از ذوق دلیست از کالا میرس
از فریب زگس شہلا میرس
از جہ اجہائے استغنا میرس
خواجہ از مے جیلہ سودا میرس

بامیت تو ام خورد ازین پس
بہ ہتہان گناہم سوخت و دشمن
اگر در دل ملاے یا ہم از تو
دلجم از خانماں بر کندہ عشقت
بہ بند نیستی دیدم دہانت
بر از آغوش شمشادوت گرفتہ
کنوں خوشوقت باید بود با ہم
بتعلیم خردست راں نبودم

شکر در مصرار زان شد نظیری

بکنعاں میفرستم قن ازین پس

بگو بہ دیر خرابات السلام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان رست
رمیدگی حریف از حجاب ہشیاریست
بدرست دامن تو فسیق دیر مے آید
طرب کہ رو بکس آورد و بر نمسگرود
درت ہواست کہ بانگ و نام عیش کنی
بیکد و چلہ کہ تسخیر اہلماں کردی
بہر مقام کہ خواہند خامشت یا بند
ہمیں کہ خرقہ تذر و شیدا پوشیدی
شود کہ دامن حالیت ہم بدست افتد
بہیں بہشت کہ دولت نیکین جم انداخت

سروش غیب نظیری ز راہ عاشق است

روانہ پیمیرنے گوش کن پیام و مترس

دست کے نمبتہ و افسوں نکرودہ کس
تلخی بخندہ گفتہ و باطل نکرودہ خیر
ہستی تمام بردہ و مخروں نکرودہ کس
نوشہ بقدر دادہ و مجنوں نکرودہ کس

رنجور آن نگا ہم محتاج آن لبسم
حسنت تلافی بدایام سے کس
در جلوہ گاہ وصل تو از لبس بچم رشک
احیائے قبر ماکہ بکوسے تو میکنی
جام شراب عیش حریفان لبالب است
صد قرن بر محبت لیلے گذشته است
اغراض از کلام نظیری چہ میکنی
انکار نخل قامت موزوں نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امید داری پرس
بذوق من نری زیر جراحے که تراست
ز فکر دوست میر پر خور راجہ خبر
نگا ہداری خود مشروط ہو شمع دان ست
امید وار عطا در بہشت مغفرت است
چو مہ بنیستی از دورت ہست میکروم
سراغ راہ ضعیفان در ست ترگویند
بکام من نزد چاشنی عبت او
رموز دل ز نظیری شنو کہ مست شدہ

کر شہمائے گل از بلبل بہاری پرس
فصلے چنیں گذشت و سحابے ندید کس
باران گریہ نقشاند ابرویدہ
چنانکہ وحش و طیر فلکیم در کس
روئے زمین کم آب تر از روئے مقلست
آب نخے کہ اختر برگشتہ ماندہ بود
آفت چناں رسید کہ آہے تر دو لے
بس علاقانہ فرق بر او فرو شسیم

احرار را بقدر ہنس زخم میزنند
چوں تیر حریخ راست حبلے ندید کس
گویا بخت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابے ندید کس

با حکمت ایستادہ ام اینم پناہ بس
خسدت کہ خط نوشت بخونم در نگہ صیت
ہر چہ از دلم غم دیرینہ پر شش است
تعویند چشم زخم وصال تو، بجز تست
کو کو کب براق سواراں در ابر باش
بادم کہ نور دیدہ یعقوب مے برم
صد خاندان ز آہ ضعیفے تب شود
دیوانگان ز ماہ نو آشفته مے شوند
حیف آیدم کہ آن غم ابرو ترش شود
امید ہست سود و زیاں سر بسر شود
آوردن شفع نظیری خیانتے است

امید بندہ بر کرم بادشاہ بس
نامہ گر مینویسی سوائے من فرماں نویں
دوستان تا نامہ و مکرون پریشاں میشوند
چند عرض آرزو مند مے بنام کشوے
کہ وجہ خویش و پیاں در ست ما بکرو
گر در آئینہ نمیخواہی کہ بینی مثل خویش
گر مے سودائے ماتا ہست این بازار ہست
کلاک روح افزائے را در پیش دل رنج ساز
پیش ازین بہر نظیری نسخہ در ماں نویں

تو کو کی بہ بزرگان زباں و رازی بس
برائے قبلہ اسلام کعبہ ساختہ اند
بقصد شیر و لال قصہ شاہ بازی بس
بناز خاک مے سوزان سازی بس

ز شکر و بیک تاغتن بر آوردی
 تو خور و بهر آلاشی قبول دے
 بروئے معجزه خال محمدی که تراست
 چنان بر دول محمود چشم مست دیت
 قد چو چنگ نگویم که در کنارم گیر
 نیاز شیوه ما عاجزان محتاج است
 نقاب طلعت خورشید چرخ خواهی بود
 چو صبح بر مه و مهر خلاف میگیم
 ز کج تمار نظیری بر راستی نبری
 بکم زنان دغا باز پاکبازی بس

کشودا بر نفل بر چمن سپاس
 کنار دشت و چمن شد پراز کرامت ابر
 کنوں چو مهره طاس ست بر نگار زمین
 سحاب غوطه بدریا همی زندم
 کسے بسا قی بدست ما میگوید
 بیا که دامن سرو و گلے بدست آیم
 بجو دابر بر قصیم وزیر پائے کنیم
 ز مال و مملکتش پاس دامن بر خیزد

سوال فیض نظیری ز کوه و صحران
 که بونے خیر نمی آید از رواق و اساس

سوائے صحرانے حقیقت برو چشم از بوس
 چوں بفرماں سر شمشیر غالب آید شوقی دوتا
 تا بدشن و در زاعی کار تو یا چشم تست
 چشم ز کس در کین تیغ سوسن بر کف دست
 مایا بس کا سد و یار آورد و بودیم انجبین
 ست می گشت بقصد صید و میر اندم فرس
 از خیالش رفته رفته عشق شد میل و بوس
 چوں شوی عاجز بغریادت رسد قریادرس
 میگریم از چمن چول و ز داز کوه عس
 دست و پائے نور بر دیم و پر و بال گس

آب سیمائے جوانی رفت و جسم زار ماند
 اینقدر دم را که میزان حسابی در پست
 سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
 یک زمان کار است اگر خواهی که بشماری نفس
 عشق آمد کرد پیروں هر که را در خانه دید
 خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خنداں تو بس
 بهر در شور و شرافت آدن سودا زدگان
 قشته را مشوه از چشمه حیوان تو بس
 هر سحر شورش از زلف پریشان تو بس
 دست حسن تو ازیں ظلم بد امان تو بس
 دست حسن تو ازیں ظلم بد امان تو بس
 انیکه فیروزه ز فقیه ز مسی دال تو بس
 اثر چاشنی از تنگ خوان تو بس
 جوعه زمزمی از چاه ز نندان تو بس
 پرده بردار حیاے تو نگهبان تو بس
 صبحی م قبله ما پاک گریبان تو بس
 خواب ماطاعت شب بستر مسجاده است

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
 هر که بر بان طلبه قول تو بران تو بس

کسے بزشک گفتت کم کن از انفاس
 خدا بلفظ کنه کاینات مے سازد
 که از دم خوش تو خسته میشود کنا س
 نغمه توان ز ستایش قصور کرد قیاس
 خیال کوته جاہل نمیکند احساس
 با صطلح حقیقت ندارد استیناس
 کریم خاطر محتاج راجه دارد پاس
 ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس
 مے مایم کند لطف ساقیم در کاس
 هنوز در غور احسان ابر نیت سپاس

مباش رنج نظیری ز طعن تلخ حسود
 که هست خشک و تیزی خار از افلاس

نالہ اصحاب مسجد نیست بے فریا و رس
 تا موذن میشود بیدار میجو اهداس

ساجدان راتن ز نقصان ظالیف کاست
گر نه چشمال بر انجم چشم حیرت و دخت
بر خروش سینہ لرزان همچو بر سیلاب موج
وامنت زاری کنان خواهند گیزند این گداز
پرامید آب و دانه تا بکے واری اسیر
تو بخت مصر پیرا بن نشانی بر صبا
پروہ این شور و این شیون ہم نزدیکیت

چارہ خواهد نظیری بہر این بیچارگان

وارد از احسان میرزا شادمان این ملتیں

از نیاز و طاعت مقصود و دیدار است لب
بس کرد خدمت گبر و برہمن بستہ ام
نکتہ از دوست بر خاطر گراں آورده ام
دیدہ بہر ابتلا صد جا فریہم میدہد
تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزہ است
جذبہ خاص عنایت کے دلیل ماثود
نہ دم صوفی صفا بخش نہ راز خلوتے

یوسف از بی نظیری رفتہ بیرون بارہا

در ہمہ بازار قلاشی خریدار است لب

نابدل شادیم از باغ و بہار مامپرس
دوش و یکدہم با اوتاسحرے خوردیم
ہر شکایت بود و فرقت بخلوت گفتہ شد
وقت ما آئینہ رخسار معشوق ملت
چشم گریاں آوریم و جاں پر حسرت بریم
در غلظت آفتاب صد بار آتش دیدہ ایم
ماضی قضا منزل گاہ عتقا کردہ ایم

در جہان عشق زادیم از دیار مامپرس
نرگس مخمور او پس و خمار مامپرس
از تلافیہائے وقت حق گذار مامپرس
حسن روئے او نگر از روزگار مامپرس
گدگس از آغاز و از انجام کار مامپرس
نقد و از ضرب عشقم از عیار مامپرس
از ہزار مایکے ماند شمار مامپرس

فصل اوچوں مایہ لب سبب بخش است

باعت آمرزش آمرزگار مامپرس

قصہ مارا نظیری نیت ہرگز انتہا

بحر بے پایان عشقم از کنار مامپرس

اکیر حسن در نظر پار ساشناس
گر عکس روئے خویش در آئینہ دیدہ
امراہ عشق گل بس در میکند
خصمت باغ دیدہ معنی شناس را
سلطان مال خواہ گدائے رعیت ست
گاہے شود کس از در دہا طلب کند
سر از قدم عاجز و درویش بر دہا
از میکدہ ہمینکہ برونت نمے کنند

دانی نفیم و حور نظیری بنقد چسیت

وجہ معاش و خامہ مدعاشناس

صبح شد راہ شہر و برون پرس
گردن شیشہ گیر و غنغب جام
حورے از لولیان شہر بخواہ
نہ ادب را مجال و یا را دہ
عمل عاصیاں کن و پس از اں
حشر اموات خاک تحقیق ست
در چمن حشر نیستان کردند
اجر مستی عمائے نرگس داں
عمر با عیب دوستان گفتہ

سخن راست صادقان گویند

گر نظیری نگوید از من پرس

رولف الشین

افغان که بعد طلب و جستجوئے خویش
آزاده ترز آبله خساره دیده ام
از بسکه گشته پر زغم و غصه هر رگم
آیم نماند و رنجگر از بس گریستم
می سوخت کاک و دفتر اگر داشتی الم
در حیرت جمال تو گم بودم اے دریغ
دست طبع که پیش کسان کرده دراز
دل بسته که بگذری از آبروئے خویش

عشق است و صدمه نظیری گناه نیست

با او بگوئی یک سخن از آرزوئے خویش

ساقی بیار جام من خوشگوار پیش
را هم قضا بظرفه فصله فتنه است
من و مریاں لجه خونین فتاده ام
بعد از هزار سعی که بر در بهم دهند
گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سوو
ساقی دل از تاسف و درم بلول شد
از گفتگوئے موعظه گویاں و لم گرفت
رود و مغان و زو صراحی سرود شعر
دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند
ما از قضا بقسمت امروز را حنی ایم

گر چون نسبت معجزه در آستین نهند

دست از سوال خویش نظیری بدار پیش

خرا ماں آمد از من و در سر آتش
بنفشه کرده خنداں بر بنا گوش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار
لبش افروخته از خنده مجمر
زهر سوهند و آتش پرست
بر و پروانه جان فشان و از اشک
گر آن بُت را خلیل الله بسوزد
و را بکار آورد آن لب عجب نیست
اگر دوزخ با آن لب بر فرد زند
بجوت سوز عشقش گریه نشا

نظیری کام دل از نخستن جو

شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نماند سنگم زو چشم شوخ و ننگش
نظم در و معطل خبرم از و ماذل
بکر شمهائے ابر و خبیرم دهد و گرنه
چو بخانه ویرماند همه اهل شهر کورش
نشو که خشم باشد دل مهربان بومن
مره چون صف مهاجر همه معجز و کرامت
بمصاف چون تازم بمیان سینه تیغش
بقصور تو به گیرم در خلوتم به بندند

بکدام قدر گیری سر ره برد نظیری

ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پر مغان کن و ز همه بیگانه باش
کشتگان عشق من از ساغر من خورند
کاذبی در عشق اگر خاکسترت گرد و خموش
آنچه در رخسار گل آبت و شمع آتش است
تا مقیم خانه و تسخیر و افسانه نیست کنند

شکر شد در سرت که عشق هست اندیشه اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوروی نظیری زخم تیر

صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بے صبر بے آرام خویش
خود بیار از بیقراری میبهرم پیغام خویش
در جهان در دو غم فرمانروا نباشسته ام
در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم
از کف نوشین بے هرگز نگیرم جام خویش
خود مطرب تر دم و نه سر و حیران مانده ایم
بر کد این آتش اندازم کباب خام خویش
کنج در ویرانه دارم با پری در خلوت تم
سایه هست از جنون تا من نکر دم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطیف ازل

فال نیک صبح بهره داشت مرثیام خویش

هرگز گله شگفته نشد از سیم خویش
گای تو جبه بسلام قدیم خویش
نشاندم کس که ندارم قرین
عقده هفته ماند ز مثل عدیم خویش
در هم ترا حساب تو کار نیست چون کنم
بایره خاطر بے زو مانع سقیم خویش
من موشکافم او گر هم بر گره زند
در مانده ام به بازی بخت ندیم خویش
مجویم از تقید خود مستی کجاست
کایم بروں ز خرقه پر سیز و نیم خویش
گر با کشم سرم بخوابات مسرود
امید دارم از روش مستقیم خویش
دل تابو کای عشق بتکلیف خوانده اند
هر چایم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز من شاهای نشسته ام
بیرون نمے روم قدے از گیم خویش
سته بگو بریز نظیری گرفت نیست

ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش
آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابرو زین صدف کده بود
شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغال شیوه دلیری
بیخود خوش و میان خوش و هو شیار خوش
چون بانگ نو بهار در آید ببوستان
از در در آید و کشمش در کنار خوش
دستار افکنم خم کاکل پراکنند
کاین ست وضع صحبت و زینسان کار خوش

شاد و شگفت مطرب و ساغر طلب کند
یک سوندر حجاب و در آید بکار خوش
هر که کند شتاب بر رفتن که دیر شد
تسکین و هم دلش بسکون و قرار خوش
تا دم زند که روز چه رفت و هفته چند
نگذارش شمار که بنود شمار خوش
او در وداع و من بجزع کز دے دیوار
رطبه سه چار مانده درون به چار خوش
ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش
در موسم بهار نباشد خمار خوش
چند آنکه گویش گذرانت عمر باش
گوید صبار وانه به و گل سوار خوش

کار بے بلا به پیش نظیری نمیرود

باشد با و گذاشتن اختیار خوش

باختیار تو در با ختم ارادت خویش
کنون بطف تو مستقیم من در ویش
نمیخواں دل یکدره بے جراحت یافت
زابر مے تو که تیر خطا نکر داز کیش
ز صد هزار یکے با تو مایه بریم
تو لا و بالی و خود رانی و ماصلاح اندیش
بنمزه کو بتال قیامت انگیزد
هنوز میچکدش خون خلق از سریش
کر شماتت که بجز داغ بر جگر نهد
غنیمت رست که گایه بخار دم دل ریش
ز تن چگونه راحت بروں رود جام
خیال گردش حشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلالت نمیکند سیرم
عزت که هست کم او فردن تر از هر پیش
همیشه راه تو دیدم بے تو گر دیدم
ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذہب خویش

و گر نماند سر خانان نظیری را

که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سبیش
داری از چشم بد و هر خرابی انگیش
هر که را باعث عصیان خطا عشق شود
ملک از رشک بسوزد که نوید گنیش
پر مگو خواجه که عشرتگر مار دشن از دست
همه جا هست دے در همه دل نیت ریش
دل هر کس که درین غمکده صحر اگر دو
ناگهان یوسف کنعان بد را آید ز چش
رنگ بر کوکب شکر شکن ما دارد
باد شهرزاده که هستند ز خاصا شمش
ملک چیں رابت و بتخانه بیغما برود
گر کله گوشه بیغما شکنند پاد شمش
اجره بیداری چل ساله نثاریت قلیل
روزگر دیده شب مازمه چار و شمش

ماه نوکرده ز افلاک ستمی پسورا باز بر اوج هوا سوده چو پر کاش

عجب اردول ویران نظیری گنج کوه راناب نباشد که شود جلوه کاش

یارب آں سرود که پرورده از اشک منش آفت صحرای گانه ببر از چمنش
خاتم لعل سلیمانی او بار آور پیش از آن دم که برد آن صفاتش
عشق شوریدیم میطلبد می ترسم که پریشان کنی این خواب پریشانش
شهر برهم خورد از باد برفش گذرد که مین گاه صد آشوب بود پر شکنش
رسن زلف چو در چاه ذوقن آویزد آبله آنست که در چه زود از دقنش
پارسای که بسوداش دل از دست دهد گزشت است که باش خطر از خویشش
دهر از افسانه و افسون لبش پر شد که گرچه دانهم نه جوده بدانش سخنش
چون سحر پرده اغیار بدرم تاحند همچو گل شب بهوا پاره کند پریشش
عشق بے آتش و بے دود همه سوختن است عاشق آں نیست که خود دل غنبد بریدش
تندرستیم و زرنجوری خود در تابسیم سرکار و دهد این عارضه بستر فلکش

بایرے که غزلهاے نظیری خانی بالدار شوق تو چو غنچه زبان در دهش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بردش برد از مدرسه ام مغبجه باده فروشش
در نماز از صفت اصحاب بروغم آورد بر زبان نیت و تکبیر مودان در گوشش
هم از احرام ز سودا ش بسرمانده دوست هم ز نیت تماش زباں کرده خموشش
هر دو از زمره اسلام رواں گردیدیم او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نموشش
گاه داوی بسریں تکیه که بان تیسر بدو که فلک می بقفا نوش که بان تیز بنوشش
مست و دواله بخراپات مغانم آورد و ز حریفان خراپات بر آورد و خروشش
صنم آراسته کردند و قدح در دادند گرم گردید زمین زمزمه نوشا نوشش
روا سلام و درج برهنم تلقین کرد با تاں روئے بروئے و بمغالش بدوشش
آنچه آیات و حکم بود بسرواز یارم و آنچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوشش
عمرها منظر و میخانه پرستی کردم ناگرم خورد بکوش از قدح باده سروشش

کیس چه مستی و غرور است بطاعت بگوائے اینچه نا املی و دوریست بخدایت میکوش
نیز صد رفتم از آهنگ مقامات بدر زین ندا آمدم از باده طامات بهوش
بر دم از کوه حریفان بسوئے زاویست کردم از نشاء تحقیق بعلیتین جو شش
تا بروں آدم از عالم فرودانیت خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروشش

قصه عاشق دیوان نظیری و گریست عاقلان راز چنین راز پسندند نموش

که بود شفقت دل سوئے اسیر کشش ناله کاری ماتا در زندان کشش
سایه بر چمن گل و سیر و چمن نند از د تا که نالیدن مرغان بگستا کشش
چشم مارفت سیه خانه سوئے صحر از د بخت سازد که غزلے به بیابان کشش
منه ماوید و سلمانی مانپسندید زین من از کبر حشد دل حشایه ایا کشش
مست از خانه مارفت بروں میتریم شمع در رسد و چای سلطان کشش
کو که راکه ره مقصد ماکم سازد هیچ خنداں بدر آید بگر میباں کشش
کسرے از منزل مادر پدراں در گذرد نقش از خون دل و دیده بر ایلی کشش
دل ما از لب او آب خوردی شاید بس زلف گر از چاه ز نخد اں کشش
بس کز اں روئے بحسرت نظرم برگردد طفل اشکم دود و گوشه دامان کشش

بے نعت و ظلمات نظیری خواهم بے نعت و ظلمات نظیری خواهم
خطر خط تو سوئے چشمه حیواں کشش خطر خط تو سوئے چشمه حیواں کشش

رمید طایر جانم ز آشیانه خویش که در هواے تو خوش یافت آب و آتش خویش
دل از نقائے نظر کو بکوه میگردو نظر ز شوق تو کم کرده راه خانه خویش
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند من اسیر و هما عاشق فساد خویش
کس که واقف ذوقته شود نه بینم بغیر خویش که میرقصم از تراد خویش
بشب که دردی در دے بکام دل ریزد کنم بزور طرب از لے شبانه خویش
مروتے دیگر از دیگرے نه یابم نشسته ام بگدائی بر آستانه خویش
ز بسکه دور زمان را ز خیر دل ننگ است زمانه ناز و اگر گویشش زمانه خویش
کنج خانه محمود مدح تقر و ششم بشانامه خرم بیت عاشقانه خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشی
مرا خوشست دل از داغ جاودانه خویش
اگر ز بهمنان سرکشی نیاز بد
ترا که هست بت خویش در خزانه خویش

و لے بشرط نظیری نهاده بر سر راه
هر که تیر زندمید

ببیند گریه گره شد نقاب بر رخش
دل کباب مرا ز آتش دیوانه برکش
نوشتم آنچه ز دل بر زبان مادامی
بسو اگر رقص کرده ام قلم درکش
برون خرام و بیارائی بزم خوشنیش
غزل سرائی و گریه با کفا و ساغش
نه نیم عشوه مسج از فلک بریز آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذرکش
تو باش ساقی و جام از کف سکندرکش
من مراد به بیدار و میداد و دوا
پیاله ده بمن و کیمیا بے احرکش
ترانه گو بمن و گریه عقیقین بین
خزف بریز و ترا زویار و گوهرکش
ستاره کس شمر و با حدیث من بهیات
بنفش طالع من بین و خط بر اخترکش
به پرو باری من بین و دوا بریم زن

چو غم حواله کند آسمان قصا گوید
رقم بنام نظیری دل تو نگرش

یا از حوائث که رسد دل گراں مباحش
یا درون قتیب این آسمان مباحش
بار جهاں اگر نکشی در جهاں مباحش
کس را خط دوام فراغت نهاده اند
این تلخ و شور کم نشود بگماں مباحش
تا میهمان میکده نقل و جام هست
گر در مقام سود نه در زیاں مباحش
داخل بقا بخرج فنا سر بسرنجانی
بادل تو انگراں بنشین رایگان مباحش
بے مایگان بوالهوسر قدر بشکنند
همان که انگبین ست ترش میزبان مباحش
سایل که دلشیش ست گره بر جبین مزین
نادان فریب نغمه و پرت آشیان مباحش
سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت
جنت طفیل تست طفیل جهاں مباحش
عالم سبیل تست سبیل جهاں مکرد

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز

خصم تو به تست ز خود در اماں مباحش

از خوی کریم تو گزشت فراموش
شرمنده نماندیم ز به عفو خطا پوشش

دل راه تو پوئیده نهد بر سر جهاں پائے
دل راه تو پوئیده نهد بر سر جهاں پائے
جز بر تو نخواهم که نذر و ورقم بخت
جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد فوت خسروها
کاندم که گفتم وصف تو در وام فتنه پوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان
دین قوم بمن هیچ نگو بیند که خاموش
پنجتیم رگ و ریش و لذت نگرشتم
زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گرد و دو جهاں هیچ چو با نهم نشیندا
سلطان قلندر و دال و ابدال بند پوش
از رفتن دوراں نهد دست سیم
نمواں پدر از سر شده را کف که خاموش
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری
ایام جوانی نمواں کوفه فراموش
افسرده ترا ز صبح خمار شب دینم
امروز که بر دوش بر ندیم ز می خوش

بنشین بخوار خوش شودت وقت نظیری

یوسف که خری مفت بقلب دوسه مفروش

لطف من خون در رگ افشوده می آرد بکوش
قول نائی و چنگ طبع مرده می آرد بکوش
ز گش هر که که می بیند بید می شنیش
مجمع دلباهم بر خورده می آرد بکوش
شب بستی چو برش مطرب ره حرفم کشود
سمع و ناگفته پرورده می آرد بکوش
نیت مار و صلاح کار ما هیچ اختیار
پن بیدار دل آزرده می آرد بکوش
قول با صاف است و میخاسته ما در نیت
پیرا در غم غیب افشوده می آرد بکوش
سهل شد با کشتن ما کافراں آگاه باش
قتل ما که خاک خون خورده می آرد بکوش

یار چو گرم غضب گردد نظیری لب بند

شکوه خوی و عتاب آورده می آرد بکوش

حیات در گذردم چه پرسی بونابودش
متاع رؤی در نقصان چه سامان آید از سودش
مهر شوریدگی دار و ندانم چیست سودایش
ولم آواکی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت در زیان خلق افتادم
چو محتاجی که بخت یابد و ظاهر کند زودش
بیکار تنم خود دار و قمر میکش فلک شیوه
بهر کس بد کند خاطر نباش رؤی بیهودش
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد
چو رنجید از کس نمواں بصد جان کرد خوشدش
عیار صدق من گردد به بخوردن بر و ظاهر
بیار آتش که میسازم شامش تازه از خودش

در اقل با همه بیگانگی خواند و قبول کرد
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر کرد
نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردوش
جراحت بیشتر گردد و چو میسازی نمک و ش

نظیری را بجلوس بردم امروز غلط کردم
مرار سوائے عالم کرد چشم گریه آلودش

بر غرور و خنده زدم گفت حزن باش
گفتم شعله دل منکوب گفت محنت
کافیت اگر عشق بود عرض شهادت
از دور فلک شکر کن و سیر کو اکب
در فکر هما بودن صیاد همایون ست
کس راه بجو لایکه سیم رخ نبوده
افلاک وزمین بار امانت نکشیدند
تا هست نزاع بدلت دشمن خویشی
از تلخ سخنهای تو ماین گرفتیم
تا خط سیه کار تو در فکر شیخونت
گر با تو هم اندیشه ما هست چنین باش
کو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
تصدیق کن و بخبر اندزت دیں باش
بخت تو که خوبست بدر و زین باش
در دام تو هر چند نیفتد بکیم باش
شاید که مثلکے نماین بجین باش
آن حوصله پیدا کن و انگاه این باش
گردوست نه با همه با خویش کن باش
گو خاتم یا قوت تو الماس نلین باش
کو آه مرا تو بن شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدم ز ابرام نظیری
هر چند که بهتر شد بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش
جلوه سر و فریب ز کسم دل میبرد
گو ییا شرط وفا داری بسر خفا هر رساند
چون تو یابم غافل از مزگان خونریزش شدن
یخ تو انجم سراز فرمان او بر تافتن
همیت شام فراق او زلفت از دم
در جانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد
گو ییا طول الماس نظیری گم شده
اندک چشم مردم مختصر می یابمش

گو ییا طول الماس نظیری گم شده
اندک چشم مردم مختصر می یابمش

گر جبال کشته بیداد شود برگذرش
بقفار و نمک بهر تلی دونه
هر که افتد او بر دینکار ببرد
بسرو مال اسیرانش اماں میخوانند
بسکه از جنگ و پیشیانی او میترسند
لو لوی و دیده مردم بخندت نشاند
هر که اشریت سوداے زلیخا باشد
مژده کام بهاد و دوانش ز اقل
بخت مار که مه چارده در ابر بود
آں بهار نظر بهت ما بر میخاست
آں تندرستی که دم از فرط محبت میزد

هر چه نیکوست زو کنه نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفرو شیم برش

مطرب بگو شمع زدنوا از گریه مخزون کردمش
شد هر که گامی هم بر میخا نماں شد همچو من
شد شورش سوداے من در هر سر به بیشتر
باز آ که از خرم گنه سرتا قدم بگذاشتیم
از اشک و آه نیم شب زیروز بر کردم جها
قربان آں مرثکاں شوم که حق او یابم برون
سر و چین را راستی و حقان بهار آموخته
از داغ مجور می تو بر دل نشانی مانده بود

مازین تلخی در جگر بے یار و زویدم نظر
خون نظیری ریختم در خویش منم کردمش

افسرد باد دے ده و خاتم بجای بخشش
زین کعبه شیناں گره دل نمک شاید
از دام بهایچه و از زلف خیمه بخشش
توفیق نگاه به ز غزال حره بخشش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهن
تا سجده کنم نقش پے راست روازا
اسوختگان را بجگر آب نباشد
آن نید که بر طاق بلند است فرود آر
بر خوان تو امر اک نباشد جگرے ده
غمائے تو آسوده مند عالم و گوید
گردیده ام از فکر تو محجوب نظر ها

تنهایی و خلوت طلب عشق نظیری

این خیل و خدم را با میسر خشمه بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
تلخی از میگوں لببت در جام ریز
در دم آخر گراں ترده قدح
دل بهد خونی نمی آید بدست
گر گره بکشائی از بند قسا
غمزه صد جا پرده دل میدرد
تو دم بکشائی هر کس خوب نیست
بسی میدانی که در صحرای باغ
خار و گل در جوش و مابین خفته ایم
صد چوبل مست و سبات شود

در غم گفتم نظیری

عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باد و گوشه دل گشته روشنش
ز حمت کشد ز شمع مسخر کنسیم سپهر
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باد
نگذارمش بجز آنکه گوید کدام و کیت

از دست من بچیده بروی رفته بارها
سیب و قن به بازیش از کف نمی بزم
تا پای نگیرمش نکند دست و امنش
تا دست که تمام نشود طوق گردنش

بیتوفی با غم خوش و نه خانه خوش
مغ از آدم بخو اهد آمدن
من خود از فرزند دل بر کنده ام
و دیده را از گریه نیال می کنم
مرد کو چک دل ندانم چو کت
صبر باید تا جگر خالی کنم
و غوغای چاکساری می کنم
می بزم شکرانه بگریم خستن
سهل نبود بر صفت آتش زدن
مرو باطل بین چرا کاره کنی

در خرابای نظیری عیب نیست

هست دیوانه خوش و خیزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخش
با این جمال و نکویی که اوست میترسم
اگر فریب ملائک دید عجب نبود
شبه بناله دلش را اگر بدست آری
دلم که راه با آن چشمه ز رخسار برود
شعور نیست که یکدم بخویش پروازم
اگر زنی بر گمیش یا خیسبم نشوم
بقید زلف گیر او اگر نیست ارم
پریه دل بهولے کس نظیری را

دگر ز فتنه چه بر سر نوشه تا قلمش
موجداں بخدائی کنند منتقش
که یا صمد بنویسند جائے یا منمش
بهر امید تو اں کرد تکیه بر کرمش
میج آب خضر میبده بهجام خمش
خوابم از قسح التفات و مبدمش
ز پائے تا بزم محو لذت الممش
در بلی جان نتوانم نشانده در قدمش
که گرد کعبه نگرود کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباحش
جرعه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند
غمزه را فرنگ و دانش ترجمانی میکند
زلفش بین سبیل در آغوش از نگر و دگر
چشم مارا ز آب رفته او گل خواهد شکفت
زخم مرغان غریب هر قبول کعبه بس
صد خطا در کار و دایم از برای عفو او
گر بزاری گر بخاری مایا و شش خرمیم

راه بے یادی و بے منزل نظیری بزمیم

عشق رهبر گشته ایماں گر نباشد گو مباحش

داشتم از درد جدائی خروش
غم بخورم غایب من حاضر است
گر نرسد بوی تو هر صبح دم
هر که هوای تو بخت برد
گر بقصر زهر طایل کنند
لعل تو افکند و دلم را ز چشم
از اثر گریه چو لعل ما
بر نگه غیسر سپند بسوزد

عشق ز پندار و کساں برتر است

تار من بهر نظیری بکوش

از فراق یار ناخوش و خویش
بسکه در سودا بشوق افتاده ام
خوبی او شد پدید از چشم من
گر بر آید از نهد آینه ام
از خطایم مغر جانم سوخته

خاک معبد هارسانیدم آب
از رخ زرد زمین فرسود خویش
در گنگاری ندیدم هیچکس
بر کنار فرق خاک آلود خویش
زنده زان مالم که یابم لعل وصل
از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی نظیری از پی است

دیدم ام در اختر مسعود خویش

غیر تم بانگ زد که در او باش
عشق آهسته گفت باش و مباحش
غمزه در تاخت خوش ترین اهل
گرداگر از پهلای نساں فاش
از پس پرده سر بر او آورد
یار لولی و شش حریف تلاش
غنج و ناز س ز راه چشم داد
دار و بے بهشی بقل مباحش
عقل و فهم و خرد به یغما برد
رفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد
چکند آفتاب با خفاش
شاید شش شناس شمع فریب
در تنگی به پهلوی تلاش
آه و احسرتا بر آوردم
گفت بنشین و پر گلو محرابش
مے نمی لب بعیش بر لب ما
چو گفت بخت میشد و درواش
گفتش این درنگ مهلت چیست
تا چه برنگل نویسم نقاش
گفت رو هر چه آر زود داری
تا بمرودن بفر آں میباش

به گشتن نظیری نیست

بکجایس و دم بدانم کاش

روایف الصاوی

هر که چو یوسف شود از محنت زندان خلاص
تقطیاں را میکن از قوط در کنعان خلاص
زود از دنبال هر کام و تمسک میروند
این قیظان نمیکند از حرمال خلاص
پادشاهان را دل مارام کردن دولتست
مادام آیم و شوار و شویم آساں خلاص
ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباحش
نیست از زاهد یا عاشق از بیتان خلاص
زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیاید از فریب آل صفت مرگان خلاص

خوش نظیری دامن و تپه بچنگ آورده

دیر باز آید که از دست کن و اما خلاص

دم دم شاهد هستم می خواص
لب ز لب بوسه چو جان رقص
مے بیفش بر آید ز سبب
چون ز رخا ص از درون خلاص
گوئی در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص
گمرا اندر محیط خم دیده
مے بشیش چو دیده غواص
بسکه یا سلسیل می ماند
مستش این بود ز روز قصاص
مطربش چون سر بر در دارد
ماتی را کست ز غصه خلاص
ساقی سیم سایدش باید
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص
واعظا از رقص کست خواهیم
قول القاص لایحیبت القاص

هر کس از ربه رسد بخدا

تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی بآل لبان مخصوص
فریب حزن باقبال جاه و ادا مخصوص
در تو قبله امید های روحانی
سیریا ز باغ خاک آستان مخصوص
شکایت تو چو نغمه ز منبر بیگانه
مجتب تو چو مغزم با سخاوت مخصوص
غمی فتاده که با طایران حشری دل
نم شویم هم در یک آتیاں مخصوص
شدیم هر دره از شادان هر جانی
نه میگرد نه گل بگلستان مخصوص
ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هجر تو باش با این نشان مخصوص
بما جتم ز سر که چه شد بخد مت تو
باشانی آه من آسمان مخصوص
ز تو رگم برگ و موی بوی در سخن است
حکایت تو هم نیست با نبال مخصوص

زمانه تو معطر بغل نظیری را

چو گل فروش که باشت بیباغبان مخصوص

حریف خود شو یا خود بر از خلوت خاص
چو سرو باش که هست از هوا س خود رقص
نشان نداده گرانمایه تر ز تو گمرا
ازان زمان که درین بحر میشود غواص
بخرم یک نظرم ناگهان که افکند دم
بکش که مفتی دیں بر خطا نگر و قصاص

نکرده ام نظر التفات بر عیال
ز نیم آنکه مشوشش نگر دوم خلاص
فشانم از جمال تو جاں هنوز کم است
مرانشا طو از قید خویش کرد خلاص
مقربان تو از چشم خلاق نهانند
خوام را نبود راه در مقام خواص
اگر چه نه فلک از خاصکان در گاهند

ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا بر خیز باستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص
کفر و ایمان از درون پرده اند
تو درون پرده با خاصاں برقص
واعظا افسرده است بر مسجد گذر
سرو مخمور است در بستان برقص
جائے در خلوت به بے ذوقی گیر
بر سر خم چو می جوشان برقص
راه ترین شورش بقصد میرسد
همچو کشتی بر سر طوفاں برقص
برفشان هستی که جازان جان ماست
صوفیا یا ساز و با دستان برقص
هر سر شکم در تماشا دیده است
لخت دل گو بر سر مرگال برقص
موشمند آن وار بر پا میکنند
مست که منصور در زندان برقص
خرقهارا گل فشان کن از شراب
جام بر کف چو گل خندان برقص

هست از کشتن نظیری زندگی

رو به بر شمیر و مسیحاں برقص

رولیف الضاد

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض
فاضل ازین دو گانه کن آن پنج گانه فرض
در میگرد مرید ضراحی و جام باش
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
جدست کار عشق همه هزل و کذب نیت
ز آن رخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاد سوال مذہب مستور و مست چند
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
اول کل و شرب ضوم تو یکماه واجب است
از غیر دوست روزه یا جاودانه فرض
تعلیم و احقار با سلام و کفر نیست
روزه که بود بتکده شطوف خانه فرض
در شرع جور و صحبت دزد و صیام هست
بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجل خورشید
بر دار دام حیل و ایشار پیشه کن
پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار
شد از بیان کشف نظیری بدرسه

جام شبانه واجب و کیش مغان فرض
از جمال تو کمال بشری بود غرض
زین لب لعل و زین گونه میگویند بزبون
از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه
قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو
آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد
جلوه پر تو رخساره تو پرده بس رست
چون دیدیم باین دیده تر و انستیم
این بهوشش آمدن و رفتن ما میگوید

از ره آمده تا کام نظیری برگرد
که ز آردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمی یابم و حلاوت فرض
بهم بر آمده از شوخی تو اوستایم
فلک حجاب دُعایم نمی شود اما
سخن که از دل شوریده بر زبان آید
بشکر لغت تو بر نمی توانم خاست
مثال ما گل خندان و سرو آزاد است

بفضل اوست نظیری چو مزد کار آخر
معلم ملکوت بعلم کردم فرض
و هم دو ملک بیک نفر باب غرض
ز قید خانقاهم دل گرفت ویر کجاست

سبویم از چهره زمزم شکسته می آید
دل ز یادیه کعبه تشنه تر دارم
طبع که سر بر زمین داد آبرویم را
فلک که پرده ز چشم حسود بر انداخت
نقش که طرفه زیانکاره ایت انبازم
عمارت دل من دور چرخ بر هم زد
بمدعای دل خود کجای رسم بهیات
کنون دل و خرد از خواب چشم بکشاید

نماند مایه نظیری قناعت اکیر است
موجود از در همت بسیج باب غرض

نه خانقاه نشین می شویم و نه مرقاض
جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان
در از می شب ما گوهر دم افزون شو
بنجاء که عبادت علاج بیمار است
نه بوبنبل آتش نه رنگ با گل اشک
دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را

سخن بگوئی که در طبع میکند تاثیر
چو خالص است حکایت نظیری اغراض

دلیف الطاهر

روئے دل با دوست باید داشت در مرگ نشاء
دوستی با دشمنان دوست دشمن دوست است
اعتدال از سرو بارغ آموز نه از خار و گل
چیت این گردون طلسم بوجوب تعویذ هر
آسمان ویر نیست دلگیر است از باری خویش

راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط
تا نباشد دل موافق و رنگیر و اختلاط
نمی سیرای بستی نه پائے تا سر انبساط
سر نمی آرد که بیرونش از خط و نقاط
لیک آخر هم نیکرود که بر چید بساط

نیت در گل جهان جزوے که آن کار نیت
نظم عالم را چینه هست آخر روشنست
خود عجب دارم که در کتب جمال خود رسد
نکته گر کم میشود میریزد از هم ارتباط
حکمتش از استواری استواری ز حقیقت
که توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تار ویم

خواب در مسجد حرامست و تعامت در ریاض

صد جاد را انتخاب تو پید کنسم غلط
ویدیم اهل دایره بزم خاص را
چشمیت بر پند نامه ما واسطه شود
ماطم و بوز کویه و بازار بروده ایم
تا که از نند گرد و تو او با شش دایره
زین طور بد فرشته نگر دو بگر و تو
ما بر کنارت نشسته یک گوش ما بهیم
مے با خلیفه تا خط بغداد جام کش
تا بر صبح من نمکشی بے تمیز خط
چندان نوشته که ننگ در راں نقط
تا که قلم جلی و محرق ز نسیم قط
غطار کو بی تو نفوذ شد بحسن سقط
گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط
یک هفته اختلاط کنی گر بایں نط
طوفان گذشته در شط خم از گل و بظ
باشنه فراط مد جبرعه ز شط

بایں روش کپش گزنی فلاح نیست

تو لے سپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط
گفتم چنانکه در و دهندم و دوا دهنده
بر خلق بوده بیشتر آساں گریستن
طاعت بباد دادن و ایماں بیازدن
پیمانست استوار بصد نقض مے شود
بہتاں کنج بر دل مسکین نهاده اند
در عین اتحاد حجاب از برائے چہیت
ناہید و زہرہ شاد ساز و بجام صوت
در خواب میرسد یوسف پیام مصر
منصور را که رخصت اظهار داده اند
سر بوده و طریق گریماں نبوده شرط
افغان کہ نام بردن در ماں نبوده شرط
با چشم خون نشان لب خنداں نبوده شرط
در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
از عهد کس شکستن پیاں نبوده شرط
در نہ خراج برده ویراں نبوده شرط
گر از سخت حسرت و حراں نبوده شرط
آنرا کہ از ازل دل شاداں نبوده شرط
آسودنش بمان کنعان نبوده شرط
غیر از قصاص و محنت زنداں نبوده شرط

چوں گو سرا ز نظاره نظیری بباد داد

خود را نمودن از سر میاں نبوده شرط

حکم جفا صبح و امس و فاعلط
تعبیر تو درست و لے خواب ما غلط
تہ کاسہ سبک تو بہا کس نمیدد
لاف گداز مکرمت پادشاه غلط
یک فال خوب راست نشد بر زمان ما
شومی چقدر ثابت و مین ہما غلط
ور التماس ما سخن دوستان و مرغ
در جستجای ما مدد آتشنا غلط
آخر از اں جمال فروغ و لیل ساز
واکرده رہ و راں سبز لیل و دنا غلط
ہر چند ما بغل و غشش آیم در نظر
اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
آنجا کہ خط و عقد بر دو قبول تست
حکم ستارہ باطل و علم قضا غلط
تا سہو کار ما ز تو اصلاح میشود
خواہیم دیگرے نکند غیر ما غلط

ہمت ز می فروش نظیری طلب کہست

اخبار خضر و چشمہ آب بقا غلط

جگر بخندہ ہمیسوز و بر کراں میغلط
ز جعد خویش گلستان نہا شبستان
اگر چو نخل مرادوم بر منے آئی
چو آرزوے دلم در میاں جاں میغلط
زورس و مدرسه کایے بنقد نکشاید
پیاں میکش و بر فرش گلستان میغلط
مثال نکتہ سنجی رہ بے اثر تا چند
نکے بلغزش ستانہ بر زبان میغلط
بر زشت خوئے و ربت زود بکشایند
خروش میکن بر خاک آستان میغلط
معانداں بساں میزنند و میگذرند
بخاک محرکہ مجروح و خون نشان میغلط
خدا ننگ تبعیت ایں قوم بر منے تابند
ہیں کہ پر ز تو بایند چوں کماں میغلط

نیا فتم نظیری کے تو گریا بی

پیش چو باد ہے گیر و بر نشان میغلط

روایف الظلم

اگر تو نشوئی از تالماے زار چه حظ
دگر تو نگری از چشم اشکبار چه حظ

در آب مشرب روحانیان و داخل شو
 بچشم مالد و دیوار بوستان مستند
 نمک بسینه مجروح چاشنی بخش
 کلید قفل همه گنجها بیا و دید
 گرم به پهلوی ساقی بزم بنشیند
 ز عمر آنچه گرامی ترست در سفر است
 بلا فتم هم تک برق براق می سازم
 معاشران توستان تو بهوشیار چه حظ
 ترا که باد نه نشی از بهار چه حظ
 اگر غم ندهندت ز غمگسار چه حظ
 بدست ما چون داد اختیار چه حظ
 مرا که بخود دستم ز اعتبار چه حظ
 مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ
 بروں نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدر و نومیاریست

فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نمی خاظم از کتاب محفوظ
 از بسکه مشوشم نگر دم
 کوثر شراب میفرود شم
 صد شهر کنم بگریه دیراں
 پوشیده حیا جمال سالم
 گز آتش و دوزخ آتش ماست
 در کار باں فرشته خلعت
 از باد و تلخ تو به ام داد
 آتش برگ و پیش رسیده
 از فرقت آب تا خبر شد
 ظاهرا شد و گفت لن ترانی
 فی طبع ز انتخاب محفوظ
 از بوی گل و گلاب محفوظ
 مستقیم وز آب محفوظ
 دیوان ام از خراب محفوظ
 محفوظم ازین نقاب محفوظ
 کافر شود از عذاب محفوظ
 عاصی شود از حساب محفوظ
 گر دیدم ازین شراب محفوظ
 گشتم ز دل کباب محفوظ
 مایه شده ز اضطراب محفوظ
 مویی شد ازین جواب محفوظ

بر رفت با ساسا نظیری

شد زره ز آفتاب محفوظ

در دو پاک تو بر ریش با صفا و اعظ
 تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گویم
 نفس زدوری و بیگانگی زنی مردم
 که ره ز قول تو دورست تا خدا و اعظ
 بنگاه کن تو کجائی و ما کج و اعظ
 مگر دل تو بحق نیست آشنای و اعظ

ش از وعی تو پرگوشش ما چه میگوئی
 ز جمل شوم بوحدت نیادری اقرار
 فراز عرشش نشان خدا میگوئی
 کلام حق بغلط تابی کنی تفسیر
 اگر بخشیر بریم از تو ما جبر و اعظ
 ترا چه زهره تکذیب اولیا و اعظ
 کشد خدای بچشم تو تو تیا و اعظ
 تو هیچ شرم نداری ز مصلحت و اعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد

نداده آیت قرآن ترا ضیاء و اعظ

ردیف العین ممل

هنوز عارف دعای نداشتند نزاع
 مرید و مرشد خادم تمام میدانند
 غریب و عاشق و مستم خدا نگه دارد
 اگر طریب تر شود دیر می رسد
 برین بساط تماشا گریم تا بسینم
 رسوم تو نهند مهر و ماه تا دوراں
 پی خرید سرانجام کار هارفتند
 ترا اگر چه باین خاکیاں رجوع نیست
 که لای بادیه مقدر شد از برای صداع
 که رند صومعه می بخورد و بنگ و سماع
 ز شربت شکر و عسل و مفتی طاع
 چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع
 چه میکند اهل پهلوان و مرگ شجاع
 هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع
 باں دیار که نایاب قحط بود و متاع
 ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

تو قدر دانه چه دانی نظیری از خورشید

که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر ز خواسته ست نامسموع
 اگر بشیشه شود می پری نئے ارزو
 گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
 من و خرد که مشیت بنور او اقل
 چهل صباح که معجون خسلق پرده دند
 چنانکه خوت ورجا از نتایج خرد و دند
 اگر خرد نماید ره ثواب و عقاب
 بشرع غیرت مادر طلاق نیست رجوع
 بنابر همت خمارش که شهاب طلوع
 نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع
 در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع
 حکیم کرده بهین نشه حاصل از مجبوع
 ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فقیه مدرسه در مانده اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن

مگر بجز به عشقت خطا شود مرفوع

پائے کوبان دست افشان سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طره عمامه بے شاں میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بندش
میشود از خرقة غریاں در سماع

از میله اندیشه خود گشته مست
هست خود پیرا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خواں بر باد او
آید از ناقوس رهاں در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گرزند و ستش بداماں در سماع

جبریل از سده منی آرد بخاک
چون شود دست و غزنخوال در سماع

اوچو چو گان پازده بر فرق ما
ماچو گو از رحم چو گان در سماع

ببخود بیای نظیری آورد

بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفای از لب تو تا ابد هما قانع
بیک نگاه ز چشم تو باد شاه قانع

جهاں و آخرت از راندگان راه تواند
دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروغ روز تو بر فرق مانع تا بد
به نگریت دم صمیم از صبا قانع

کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم
باب و دانه چو مرغان بے نوا قانع

صفائی فطرت ما کرده خاک ما کسیر
نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع

هوائے چشمه آب بقا است در سیرما
کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع

غبار دیده ما بر دو دست در خود ننمود
نمیشویم ز عیسی بتو تیا قانع

تفقدے تمنائی تفرغی فرما
ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید

پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشمه رود سیاه نزار
گدای گرسنه دارد بباد شاه نزار

چو روز حشر نقاب از جمال برداری
کند بچشم پرانده بین نگاه نزار

ز خلق و رانی زنت پست طالع چکنم
نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزار

ضعیف افکن و مسکین شن چشمانت
کند مردم بد خو به بیگناه نزار

حدیث بندگی و اجر میکنم بسیر
نمیکند بسیر خواجگی و جاه نزار

بلاد حادثه بر ما بحکم غمزه است
پشت گری سلطان کن سپاه نزار

که داد ناله مظلوم میداد فردا
کند برائے تو داور پدا و خواه نزار

بغیر معنی شکرت اگر یاد آید

نفس بقول نظیری کند براه نزار

ردیف الغین معجمه

راز ویرینه ز رخ پرده بر انداخت دروغ
حال ما شهره بان شائے غزل ساخت دروغ

عشق از آن روز که آتش بنیستانم زد
به پیامیم دل سوخته نتوانست ساخت دروغ

چو به پیشش من در تیره زنگارم رساند
آنکه آید من ساخت نه پرداخت دروغ

کیمیا گر که رس جمله از وزر گر وید
قلب ما را ز واکیر چو بگداخت دروغ

عقل ما پیر نشد حین شهادت نشاخت
ویر بر مهر که عشق دلم تاخت دروغ

بے سکن در بلد چشمه حیوان آورد
خیمه بر لب آن چشمه نیراخت دروغ

شرح بیچارگی کلک قصا میگفتم
شاه غیرت بسم تیغ غضب آخت دروغ

کعبتین مه و خور مایه عسرم بردند
چرخ کج باز بن زد و غا باخت دروغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو سچ

باز پس رفتی و کس قدر تو نشاخت دروغ

نه گل اینجا ز عشق خار ساخت
نه دل از شورش خار فارغ

درین مجلس طرب هر دم فرو بست
نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سوداے ما شد
ز شور و فتنه شد با زار فارغ

ملک خفته عس طبل سوم زد
شدیم از زحمات اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید
دل پوینده از زنسار فارغ

شکلب بوسه بر کام جان داد
لب جوینده از اظهار فارغ

بیک رنگی ویکتائی رسیدیم شرح از مصحف و زنا فارغ

شب از بسکه گشتانم نظیری

نکردم روز از استغفار فارغ

از آن سو دایه ما آخر نگوید
گوید سحر که شب گذر افکنده ببارغ
هر شام جستجوئی تو آرد بکل و کس
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد
زخم زبونی مشک تو بتجالد در دهن
نور ستاره ها همه از آفتاب تست
آنرا که دایه عشق بستی نهاده اند
مارا که فال عیش قدوم تو مطلب است
مغز از بخور مجر زلفت معطر است
که حسن او نکشت از کار فارغ
گلها نشان دهن ز تو بلبلان سراغ
هر صبح گفتگوئی تو خواند ببارغ
بر هر زمینی که با تو میسر شود سراغ
داغ ز شور لعل تو خونتایه در ایام
رویتو هست نیست غم از مردن چارغ
تا نب هزار بوسه زند بر نشان چارغ
خوشتربود ز نفوس بلبل نشان زارغ
جای منی که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و بادوست دم برآر

غیر از حدیث مهر و وفا لاله دان لاغ

نالم ز چرخ گرنه بر افغان خورم دروغ
بر گل شکر نشاند و خون جگر دروغ
صبحم بر صبح خورم خوانده روزگار
مهاں امصر فم که بمسک رسید ام
با جاهاں مقبوح افتاده اختلاط
کارم بدوستی ریائے فتاده است
بیماری ضعیف خرد را علاج نیست
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم
باز آئی تابپای تو ریزم شارخویش
شورابه که بر لبم از دیدگان چسکد
در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
گریم بد هر اگر نه بطوفان خورم دروغ
بر سفره سپهر بهماں خورم دروغ
خندم بطنم و لب خنداں خورم دروغ
بر مرگ میزبان بسر خواں خورم دروغ
تحسین کنم بظاہر و پنهان خورم دروغ
در مرگ دوستاں بگریبان خورم دروغ
با حکمت مسج بدرماں خورم دروغ
مشکل از آن فتاده که آساں خورم دروغ
من آن نیم که بهر تو بر جاں خورم دروغ
دغم از چشمت حیواں خورم دروغ
سیر آدم ز بسکه پریشان خورم دروغ

جان بلب از شوق دمی آرد پیغام دروغ
را بهب بتخانه را عزت کرامت کے دهن
بسته طامات رعنا یا نه گردیدم مدام
مچو نیزنگ مجازم دو قم از تحقیق نیت
رو بسوئی قبله دارم دل بسوئی سونا
رام از افسانه و افسوں هر کس میثوم
چهره رنگین کرد و عکس ساغر و پیمانه ام
همچو طفل بے پدر میگریم از حرمان نجت
دوست و دو رونامه میسازند بر نامم دروغ
هست کشف مکر و استدرج و الهامم دروغ
چون روم دنیا الحق افکنده درواحم دروغ
راست چون گویم که شیر نیست کامم دروغ
در نهال کفرم یقین منظر اهراسلام دروغ
گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ
پرتو نور شفق افکنده بر شامم دروغ
میدهدار در نوید نقل و بادا نامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بقرار
گر کس در عشق گوید هست آرامم دروغ

دیف الفاء

هر که تاب گرد و از بے برنج اورنگ حیف
از عصا و سحر ام افرو و قدر و حرمت
از مے مستاں بریدم تاز بهیاراں شدم
کام اینها لے خاطر جان و دل را تیر ختم
تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل
پیکر فقور و خاقاں شد و برین منظر خراب
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باد
خط چو شد باطره اش همسایه جان گرفت
از سر کوئی مفاں بر کاسه اورنگ حیف
گردن میان از دستم رفت و زلف چنگ حیف
خوش را انداختم در قید نام و رنگ حیف
شیر چوبی عصمت بود بر ملک براونگ حیف
بانگ نه منگام دارد مرغ خوش آنک حیف
میخورد عاقل نقیض مانی و اثر رنگ حیف
در بخل تاریک شد آینه ام از رنگ حیف
خانه در دوش شد از قرب منعم تنگ حیف

ناز بر شاد نظیری وقت پیری میکند

بس خن گردیده از عقل و از فرنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف
رفیق کعب و هم مشرب حرا باقی
ز عشق رویتو در هیچ بارغ و مضطربیت
خورد دوست تو تاب شراب بے تکلیف
بنام و رنگ نه بینی ز بے حریف لطیف
که مطرب بے کند صوت تازه تصنیف

جفات می کشم و با تو بر نمی آیم
نیش و کشم ناله و لب بر نمی
فلک ز سیر بهمان زمانه بر گردد
ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند
دو هفته با تو وصال و غلوئی خواهم
نهاده بارگراں عشق پیش مر و ضعیف
غمی چو که گران و تنی چو جان نحیف
اگر درازی این راه را کنم تشریف
نه حرف شیر بره میرود نه طبع ظریف
که صرف با ده کنم حاصل ربیع و خریف
بوجد خرقه چو بر وانه جانش در سوزد

چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف
دلها نشود شیفته کس بتکلف
آنکه با اثر داری و شایسته تصرف
فکر تو بود حدت برد از لغت حجام
بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند
لب باز کشیدیم که مهر تو در آید
از غبن زمانه که بقی تو نبودم
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم
مستوری تو بیش کن شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندر و پرده یوسف

فتنه بازلف تو گرفته طرف
نیم کش سر دهنی خدنگ نگا
دست بر دو نگاه چالاکت
بتو سلطان خزانه داد کنت
عاق بر مادر و پدر گردد
بر بساط تو بندگان تو اند
هر کجا نغمه و ترانه تست
بعد اگر آفتاب بر داری
دل مارا نمیدهد از کلف
بگذرانی ز صد هزار هدوت
مرد بر یاید از میان صف
رفته بازمی و مهره گشته تلف
از نگو پروریدین تو خلف
خواجه را بر غلام نیست شرف
از کلف مطربان بفتنه و ف
نماید بروی ماه کلف
آنچه بے رویتو نظیری دید
بے سلیمان ندیده بود آصف

تو این کشادگر بها بدام فکر مباف
درین دیار که ما بیم آدمیت نیست
هزار سنت و حرمت سه انتخاب افتاد
ز علم ز بد و ورع بوسه شیده آید
جمال جاه بکس و فاصفا دارد
شجاعتی که برای بدیگران سهل است
کس این جماعت جاهل خدا شناس شوند
ترا چنانکه توانی وصف مینو انم کرد
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را
ز لطف شد شده و بیم پوش و زنی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود حریف

ردیف القاف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کار عشق
تا شود و ممتاز فهم عارف و عامی ز هم
زانسوئے بازار و خطبوی جبره میرسد
عاشقان را هر نفس صبح و بهار میگرد
طاقت آزار نیش آردی نداشت دهند
آنچه گفت ایزد بادم با ملک هرگز نگفت
با دمی بویید دل آگاه بوسه میرسد
مست چون ره میرود و گام پریشان میزند
هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فزاند
ناله زار نظیری و دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشیند زار می بیمار عشق

لب ساقی روانه دل چشمه حقایق
لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

از سخت گیری تو مرند شود مسلمان
چاه ذوق بخوبی معراج ماه کنعان
بے جذب و لیل از خود نمیتوان رست
خو تا تندرک روحی یا مظهر العجائب
بے نور تو میولا صورت منی پذیرد
اصحاب پیش حشمت دنیا و دین نهانند
از پیر و شیخ و مرشد کار می کشاید

آخر ترجمه کن بر زار می نظیری
مهرت شغل دلها لطف طیب جافق

رفیق بر نکر در ره تو کام رفیق
بجست جویت دوست از دو کون افشاند
دل به باده ز نخلان و طاق ابرو قست
براه اندم از عهد بر طریقت عشق
بیا و هر چه بجز دین قست غارت ده
ز صرگره گری و اندک دم از زلفت
تو می بجایم و گر کن که در پیال من
سحر ز روح چمن بے ریا معلوم است
تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا
به بس خزاں و بهار جهان و عبرت گیر
کسی که خواست بشکرانه مزد خویش گرفت

بایں سپاس که دوران مسلت ترا
بخا ص و عام نظیری بده شراب حقیق

دلیف الکاف

نگشت و من اگر بوسه در بر من با چاک
ورول ساخت سواست درین جهان حال پاک

اگر میخوشی پائے در رکاب کند
کجا رسیدم درین تیره شب خدا داد
بسکنت بنشینم تا قبول کنند
بفتوحه خرد پار سا اطلال و بهیم
گریه دیده ز آلودگی سر و شویم
فریب لغوه و ساغر خورم معاذ الله
خلاف در سر با طره تو آشفته
چه تلخیت که در سینه محبت ماست

ازین نشاط که در خاطر نظیری
عجب نباشد اگر گل بر ویدش از خاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک
در تخیزی که شود زیر و زبر و وضع جهاں
میشدم و امن تر سا بچه گیرم به کام
من بچانق سر آمدن اشعار کجا
بر جمال تو نهادند از آل حال سیاه
عشق میبجسم و دل بود سر اسیمه که صیت
شد چنان عشق تو که صحبتم از و شودی

هر دم افسانه جانکاه
عمر رفت و نه نشستم بهم یکدشتک

رسید فصل گل و عیش گشتن نزدیک
رفیق بهر خدا رو بروی و در شکلیں
بجیده شمع و در میفر و شمع افسوس
چه شمعها بس بر مزار سوخته ام
به بیت پرستی اگر ستر کار خود گویم
چه مرد خلوت انهم کمال بخت منست
نگم آن خرم خرم بدامنم نزدیک
بخلویم و دیار است دشمنم نزدیک
که آفتاب بلند است و روزم نزدیک
که بزده اند چراغ برو غم نزدیک
وگر بهمت نگذارم بر منم نزدیک
اگر فتد گذر بخت بگلخنم نزدیک

کے مصیبت و سوز مرا نمیدانند
بصحن مرزعم اے ابرجرت آید
سز و چو فاخته گر طوقم از گلور وید
ز بهمت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش و دادمی اینهم نزدیک

در پائے بسته و اشده آه سحر مبارک
بالین ارجمند ان خشت در مغانت
عشق از کبیس برون تاخت عقل از میان برآید
شبهائے دو دماغم شد روز تا قیامت
بر جان و سر نلزم در عاشقی که باشد
فال سیاه روزی بر بخت بد شکو شد
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد
طفلی بغار بگذشت پیری بعیب آمد
باں اے سر که طفلی علم جفا می آموز

کونین حصر کردند بر بهمت نظیری
بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

ردیف الکاف فارسی

نقش و بیاجناں کشید فرنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان
زمزم سوخته است گوهرند
و که بر مانوشته باده فروش
چن کو رانه درست اندازیم
زو همه نقشها و او بے نقش
بگله در دوستی نئے گنجد
که ز من برودانش و فرنگ
چیت این فتنه ها و این فرنگ
مست خاکسرم نشان بر گنگ
باده را سنگ و جام را پیا سنگ
و امن کس نیاید اندر جنگ
زو همه رنگها و او بے رنگ
بسکه شد راه دوست اری تنگ

بقضاتن و هم که در دریا
شادی گوهر است و خوف تنگ
تو مکن ضرب زخمه را خیار ج
گر نظیری غلط کنده انگ

ردیف اللام

زناں شب که یار کردنگا بے بسوئے دل
صاحب دے بود که نصیحت بسا دبد
آزاکه رخ ز آئینه دوست تافتند
بر من نکرده مرتحت پیرمے فروش
بر حق گرفته خون دل و دیده و دانش
و ستم بچاک سینه ازاں باز کرده اند
اغوائے ویل و ذلت آدم باب رفت
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود
گفتم شوم ملازم دل بنیست مگر
ز اندام که دل بدست رضایت سپردم
یار یکدستگیری یاری کند کجاست

بنشین که راحت است نظیری و جوشن
یک آرزو کنست سزاوار زوئے دل

گر کشف حجب خواهی بستان کتاب اول
در عشق مکش دفتر کاسرار لبتی را
خواهی بیکه آری دل راز پریشانی
تا صاف ملائک را بر خاک تو پیمایند
در حلقه نیکنی تا پختن نیگرومی
شاید بشب طلعت رب ارنی گویم
تا هست مے باقی محروم مکن ساقی
در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
گویند بوجی آخر آرند بخواب اول
در معبد بت روئے چیدیش تا با اول
در مدرسه بر سر کش دردی شتاب اول
شرط است که میخواراں سازند کباب اول
مارا بدب ساغر رفتت خطاب اول
صهبا بخم افکنیم با تو سحاب اول

مارا بصدافسانه در خواب چه میگویی
از بهر چه میگویی بیدار از خواب اول
در پیری و محرومی خور دیم نه خفتیم
گردور ز سرگیری زین پیر جواب اول
سهل است اگر کار بر عکس صواب افتد
چون وضع جهان گردند از نو شب اول

پیش از همه میبارد بر کشت نظیری را

کو تخم نیکار و بر نیکر سحاب اول

در بستان بجهت از خار بگل
چو گل خندان شو و از بار بگل
اگر تعویذ بر بالست گران است
بزن تخم ناخن و منقار بگل
سرشته پیگسستن توان یافت
ز هم این تار را یک بار بگل
ز پیش دیده ام بر دار کوهین
گره از پرده زخار بگل
غمرت کوناخن و در دل فرو کن
نیکویم گره بسیار بگل
پس از چندین دور ترسم که گویند
شهادت عرض کن ز تار بگل
میانه کردار یا بستی بخالت
بر و در صحبت خمشار بگل

شود و او نظیری سر ستری نیست

زبان از ذکر و دل از کار بگل

بلغزش دست از دلداری بگل
گرافت زلتی از کار بگل
بنقصان که باید خرقه سهل است
برفتن دامن از بهر خار بگل
در میخانه آخری کشاید
تو رفت و آمد از خار بگل
قبا سبزاں قریب چشمه سازند
چو ابر از دامن کسار بگل
اگر عاشق شدی دل را نگه دار
مگر و آن سبزه ز تار بگل
غلط سخنان عامی دشمنانند
مگر در صحبت اغیار بگل
پریشانی کن پامال خوار پیش
گمرا عقد و بار زار بگل
بشهر و ششمال جیفیل گرانند
بخشت از آینه ز تار بگل
نیم آخر شیمی میسر سازند
تو رفت و آمد از گلزار بگل
تکیه بے آزار بشکاف
کرم هر ساعت از دینار بگل
بهر چه که مستانت برانند
تو دست از دامن خار بگل

بقدر آنکه از سوزن کشتی نار
اگر از نار مانی تار بگل

نظیری بس نخواهد کرد و آن الحق

خلیفه گورسن از دار بگل

مرحبا ساقی خجسته بمال
از جهالت و در کون مالا مال
بتر از دوسه جگر سنجیده
تشنه را قدر و جرعه را مثقال
مے تو در شرایت تو حرام
خون مادر محبت تو حلال
رفت دور از حاتم و کسری
ماند از عدل وجود شان مثال
بیشتر فعل بود و قول نبود
نیست فعل این زمان هست احوال
جوع شیرین و قصر خسرو را
از بیابان پیرس و از طلال
گریه بر مادران کنند از بخت
چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفت دلم
که طرب را دور و نماند محال
ور دیار که تنگ چشمانند
بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک است
بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس

بوعلی حل نکرده این اشکال

مناد است در آن کو که خون ز نند بس
بعشق نیست زیاں قاتل است اجر قاتل
نگاه بر ره مردان غیب دوخته ایم
هنوز دیده بگردی نکرده ایم کجیل
رسوم فقر و توکل در از و سستی نیست
نشته ایم که خرماد را و فتنه زنجیل
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاه موانع بهم نساختند
قبای سر و قصیر است و قدر سر و طویل
تفاوت ازلی را علاج نتوان کرد
بهمد جبهه بدخوسیه کنند از نیل
بتر و بجز زین فرصت قامت نیست
بچار حد جهان میزند طبل رحیل
وے سه چار شبستان عمر روشن دار
که روغننت بچار غارت و نور و قندیل
خوشی باغ و گلستان طلب ز مزروع و ده
و طیفه گر نشود و چه مے خداست کفیل
قبح کس و بچین صنع حق تمامان کن
بس است مرد بکبیر و مرغ ورنیل

بجای پیچ نظیری اگر چنان خواهی

که بوی بار و چمن نشنود و بار و بخیل

نخت عشق بپیمانه کرده است نزول
ز راه ضربت دست رقص بچالال
کینه بوالعجبی در دیار عشق نیست
از آن عزیزی خرابانیاں شدیم که ما
بروں ز دلبر شهرے درون شاید غیب
متل هر دو جهان را یک گدا بخشیم
بلند شد سخن عشق یک معذورم
عرض گداے در دوست بودنت اند

خوش تانساند کے نظیری را

چه لازمست که معلوم گرداين مجول

کتاب خوانده شد و شبهه نش معقول
اگر رسوم ادب شد زیاد چه عجب
فقیه مدرسه و خانقاه کم رزقت
اگر بمدرسه اورا در بر گم نشود
غم حوادث اگر دهر را گرفت از فرد
تو نے بشر طر جزا ده که من نه آن شخصم

جزائے خلق نظیری بخش تحقیق است

بغیر ما که مصابیم قاتل و مقبول

تا عشق چاکند ببلبل
شمیر مقرر باں بر مین
بر تر بود آستانه عشق
جاناں خواهی گذر ز کونین
بر آتش قدرت ار نشاند

بسیار دریده پرده گل
دیوانه عشق بے تامل
از هر چه خرد کند تعقل
دنیا بیل است و آخرت پل
دل خسته مدار و تو کل

تا چون رنج دلبران بر آری

بر مور نهاده اند بارے

رحمے که ز دست میر و کار

دورے چو تو یوسف بر آید

در عشق گریز تا بیانی

بزم تو و انجمن نظیری

از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بیخوردن محب از خجل
ز رقصے مستی اگر برده درم سهل است
گذار بخود مستم که گر بهوش آیم
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه
همیشه با غزل و جام در مشاده ام
بلند و پرت بے پیش را هم آمده است
بجوب و زشت جهاں پیچ اعتماد نیست
ز کعبه آنکه طلب داشتند دلیل بود
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است

کمال قرب نظیری حجاب او شده است

فراز من سلطان بود ایا ز خجل

روایف المیم

ما حال خویش بے سرو بے پا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ
شیریں تر از حکایت مانیت قصه
روئے مگو معالجه عمر کوته است
تحقیق حال ما ز نگه میدواں نمود

روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
عرض هزار گونه تمت نوشته ایم
تا رنج روزگار همراه پا نوشته ایم
این نسخه از علاج میخانه نوشته ایم
حرفه ز حال خویش بیما نوشته ایم

بر ما مستم است که منشور راستی
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
هر سو که کرده ایم رواں کشتی امید
بهر جادوئے که کلک نظیری نمود است
خود کرده ایم باطل و خود و انوشته ایم

ما بمرهان و خبر پیر و ترسان شویم
در تماشا شای تو چوں آینه کم گردیم
مهر بر لب چو سر کیسه نمسک زده ایم
سر مه در دیده دل تا نکش بطف حکیم
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار
ابتلا مانع عز نیاں همه زانست که
نقش امید بصد و وزخ و دریا شستیم
نزد و جامه تکلیف خرد از سر ما
قیمت خاک در آن کوی با فلاك رسد
بگذارید که در تنگ شکر کم گردیم

در محبت دل و دیں با خشن اول قدم است

ما نظیری ز تو خورسند باینها نشویم

شکوہ نقصان بود فصلی از بیاں انداختم
از کفم سر رشته گفتار بیرون رفته بود
تا مگر این بخت سرکش زود تر جاس رسد
را بهر دلال کالا بود و در بهزن شتری
ساخت نوعی جذب به کارم را که معلوم نشد
ثابت اندازی ز صافی نظر شد و در من
طعم حنظل را بعبادت راست کردم و در ذوق
شعرا لقمه چرا منظور هر محفل شدی
نخ از زان بود کالادر و کاں انداختم
هر گره کرد دل کشادم بر زباں انداختم
هر کجابه شد رنگوں از کف عینا انداختم
در میان ره بار کار و راه انداختم
که صدم از جیب و زنا را از میان انداختم
بے پروی کجاں خدنگی بر نشان انداختم
من که شکر را تلخی از دهاں انداختم
گفت از با ناظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین

جعبه خالی کرده برو دشمن کماں انداختم

همیشه تار و پود کارنا هموار می بستم
برش چن آنکه میرفتم نبودش شفقته من
دراں کو یک شبنم گلشت متاب نش روزی
اگر چه پائے تاسر عذر تقصیر گنه بودم
کسے دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست
نخ افتاد چنیں رخنه در بنیاد رسوائی
مکر در خدمت عمریت می بندم چشده قدم
نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جاں بغارت میشد و من بار می بستم

مشتوا استغفار من کز اهل ایمان نیستم
معنی اخلاص میخواند و حسن اعتقاد
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
چرخ اگر واژون بگردد اگر طوفان کند
دهر چوں در دشمنی سست است افکنم پیر
گر پریشانی با نحد است کاند زلف تست
خیر حسن خود نگاہ میبواں کردن چشده

گر نیگوئی نظیری بند من خورشیدم بخواں

کافر ز نار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ندادک و زه بر کماں دارم
زایمانی عزیز می بختی در کار میخوانم
بوصلش تار سم صدها در خاک افکنم شتم
اگر مستم اگر بشیار و دستاں رخ ویرینم
دل و دست و بازو و فابندی گران دارم
خدنگی در کماں می بختی در کار میخوانم
که نو پروازم و قتلخ باندی آستشیاں دارم
ز گل بر بهر سر شلخ هزاراں و استاں دارم

زبان شوریدہ عشق است گفتارش نمی فہمی
کف پائے نخواہد رنج شد و بر بزم مفریدان
بجوان از چہرہ امرازے کہ با او در میاں دارم
اگر یکدم دُشمنی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزہ داد و ستد داری

دریں سودا شریکیم با تو گر صد جاں زیان دارم

خواہم کہ با زادی دل نام بر آرم
گر زین نفس تنگ بر آیم دوسہ گامے
زینگو نہ کہ ناوک فلک نام بکسین اند
ممنونم ازین در شکناں گر بگذارند
سے بار تعلق خود از ان نخل سر و بار
این دل کہ جگر گوشہ شیر ست بہت

دل بر کف از بار جفا پیشہ نظیری

در شہر بد عہدی اگر نام بر آرم

دہشت از صدم کن بے زخم کاری نیستم
مغز افروز و شمیم کشت سوز و شبنم
خوبخون خویش میجو شمع چہ صبا در سبوا
کہ از من کم رسد زحمت بعد را اعتبار
آگهی بخش ست عالم بندہ بینایم
فصلها از سر گذشت ناامیدی خواندہ ام
ہر چہ میگوید ز بانم کردہ انشا کا تم
انتظار وعدہ دارم در اولے دایم دوست

خوئے شرم مند گیراں را نظیری جریں

گر چہ دارم منفعت بے شرم ساری نیستم

تا بکے نیمہ چو گل برگذر باد زخم
حاصل ترغ آفت زدگانست آن گنج
پیش ازین شور نیکنی اگر کان نمک
غمخونی گذران بینم و فریاد زخم
من غلط قرعہ بویرانہ و آباد زخم
بر جگر سوختگیماے خدا داد زخم

مست شوقمے و خون نظر میکشاست
خار حسرت بدل و خندہ شادی برب
شرح ہجران تو بر مرغ گلستان خوانم
گر مقیمان چین از تو نشانم گویند
قلم عقل ز بازیمچہ ساقی بشکست
منہدم گشت چو بنیاد و فاکعہ دل
در گلستان چو حدیث قدآں سر و کف

من و ورد سحری نیست نظیری نضان

راہ میخانہ روم و دوش بر تہاد زخم

شب نہ تشویش عیانے شور بلبل داشتیم
عیشہا سیل بہاری بود تا آمد گذشت
یاد آن مستان کہ بر چیدند ازینجا نقل و ہجاء
پر تو اکسیر چشم نام بکج افستادہ بود
کارم از یک زخمہ آخر شد کہ ظاہر کرد عشق
عشق و مستی زودتر ز نیم بمقصد میرساند
در ہمہ کارے مسافر را سکباری خوشست

مے شنیدم از نظیری عشق و میکردم جس

کے چنیں جانسوز درد سے و خجل داشتیم

کنم بابادہ مستی کہ سودائے دگر دارم
نظر گرد حجاب آنجا کہ من دیدارے بینم
بروے عقل ریزم مزد عقل کار فرما را
نداغم پاکہ در حرفم ہمیں مقدار میداغم
حدیثے طور از من پرس از محل چہ میپرسی
بمژگان ابرو میرایم بشارت کوہ و صحرا را
چہ داند فہم کو تہال جولانگاہ شوقم را

بساتی تلخ میگوید کہ دل جائے دگر دارم
نہاں از چشم ظاہر ہیں تماشاے دگر دارم
کہ غیر از کار او بر سر تقاضاے دگر دارم
کہ با خود ہر نفس آشوب و غوغاے دگر دارم
کہ من پے بر پے مجنون صحرایے دگر دارم
کہ در ہر قطرہ آب دیدہ دریائے دگر دارم
کہ اوراہ دگر رفتست من جائے دگر دارم

خرو را نیست و در سوای من یک ذره گنجائی که اورائے و کر کردست و من رائے و گروارم

نظیری برتر از مطلب بر آورد است همت را

که برتر از تمنائیں تمنائے و گروارم

گمے بر فرش سنبل گاه بر روئے گیا اتم
نے کلکم ز حسن روئے گل منقار ببل شد
بهر بانگ و سرو و دے خاطر مآشفه میگردد
حدیث دام زلفے میکنم وز دیده در دیده
گرم صمد بار سوزی باز بر گرد دست گرم
بحر حق و بقدری خضر مگر یہ مے آید
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا اتم
مباد از طرف گلشن و ورا اتم کز نوا اتم
گلم کوئی که از آمد شد باد و صبا اتم
دلچرا خار خارے هست تر سم در بلا اتم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست پیا اتم
چو در فکر شہیاں تو در روز جزا اتم

نظیری بخود از بزم وصال یار مے آیم

عجب کیفیت دارم ندانم تا کجا اتم

سخن دوست گراں بود فراوان کردم
گرو راہ خضرے از نظر مے پاشید
بجاکیر بتا شمس محبت ز سر
ہمہ یایستینم بود چو رفت آمد کار
نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان برد
ہر چه آموختہ بودم ہمہ از یادم رفت
حال از آن ترک سیہ چشم پوشید کہ من
سوئے تو رہ بتکا پوئے خرد نتوان برد
خانہ خاں کہ بیا و نظر تر بیتش
جہاں بہ بیجانہ بیارید کہ ارزاں کردم
سوئے ہر چشمہ شد چشمہ حیواں کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایماں کردم
ہر چه در کار نبایست ہمہ داں کردم
در مقامے کہ دل جمع پریشاں کردم
سو و چل سالہ بسودا یتو نقصاں کردم
بخر پیش نظرش بر دم و قرآن کردم
سعی چند آنکہ بتحقیق تو نتوان کردم
طبع گر خاک نکارندش جہاں کردم

نکتہ آرا و غزل سنج نظیری مے باش

بمدیکے کہ ترا صاحب دیواں کردم

باچیل این خاک را ز اقل پرشت پازدیم
کوہ دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل
جنس کنعان مصر یاں گفتند و بازار نیست
خیمہ همچوں گل ز مہر غنچہ بر صحر از دیم
از بغل مینار بر آوردیم و بر خار از دیم
بیشتر اندیم رخس از کار داں سودا دیم

دہر ز اقل بر سر کیں است پندار و کہ ما
تکیہ بر آب و سرے بر باد و نجات چوں جہاں
کس ز ما سرگشتگان رہ بر ما خود نیافت
قصر فوق و کاخ تہ جستم غیب سر از ما بود
غیرت ما با کسے تار و دوتائی بر نہافت
دلکشادیدیم صوت و نغمہ امر و زرا
سبزہ و شش شاید کہ راز خاک بر صحرانیم
سنگ میخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
ہرزہ و اگر دیم چشم و غوطہ در دریا زدیم
بال و پر و جستجوئے منزل عنقا زدیم
خوش بخلو تنخانہ شستیم مے تنہا زدیم
بر خود آخر تاب ہمچو رشتہ یکتا زدیم
مہر نیایاں بر سر افسانہ فسر و زدیم
بادہ حمر از جام لاله حمر زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب مانگفت

تقل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تاب کے از کثرت غم روئے بر زانو نیم
دفع دل تنگی دے از شغل خالی نیستم
شا کر بختم کہ منت دار از خوشیم نکرد
کوچہ معشوق بلغ و لکشاے عاشق است
کس دریں کاسہ دیار از من شاے خوش نکرد
مایہ من انگبین ناب و پر آشوب شہر
کفر و ایماں را بیک سنگ آں دو برویکشہ
خوب عشرت کردہ ام عادت براحات چن گاہ
طے راہ از اشک بر مرثکاں بکسر میکنم
نافہ مشکم کہ عطر افشاں بپا افتادہ ام
تنگ گرد و خانہ بر من سر بشہر و کو نیم
دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نیم
عشرتے یاد آورم غماش بر پہلو نیم
ہنیم از سر جا طلال رو بکوئے او نیم
چند چوں گل رخت رعنائی بزرگ بود نیم
بہ کردیں بازار جنس خویش بر یکسو نیم
تاب کے اعجاز را در پلہ حب و دو نیم
میر و مے تا سر ازین عادت ز طبع این نیم
خم نمیکرد و ز ثقلم بار اگر بر مو نیم
در چہ یا آویزم و لسن بر پے آہو نیم

بوالعجب دے نظیری را شور آورده است

سین بشکافد گرشش ز بخیر بر بازو نیم

ہمیشہ گریہ تلخے در آستین دارم
بیاد و برقم از احوال خویش در گفتار
کے کہ خانہ بہسایلی من کیسہ
نہ یا کلیم نظرے نے بصوتم آہنگے
بنرخ ز ہر فرد شمس گرا نگین دارم
کہ ابر و کند و خم و در زین دارم
مدام خوش دلش از نالہ حزین دارم
شکستہ بالحم و صیاد و در کیس دارم

مرابساوه دیلمائے من تو ان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دل رفیق سمندر مزاج سے طلبید
سموم غیرت وادی آتشیں دارم
ز دیو بابت و بتخانه میسر و عشقم
خجالت از رخ مروان راه دین دارم
بدست هر که فتد جرعه حریف منیت
ندیم میکده ام دل چسبانهیں دارم

سرم بکار نظیری فروخته آید

که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کساں پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویشتن ندارم
بر دام هوا و هوایم خنده ندارم
صد و اعیام پیش و نفس بیش ندارم
روشن شود از کاوش احباب چراغ
زخم ز ندکس که سرے بیش ندارم
چون خامه آشفته دماغان شدم از دست
پروائے نداشتن زول ریش ندارم
ز ان نیش که دی زو برگ دست تو فضا
در یک بن مونسیت که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری

دیریت دل و دین و سرکیش ندارم

رضا بعشق که ام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام
دراں که ندک صد سر ز حلقه میزد
بهائے کشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
چه چشم اغی از بجز نور کو بستدم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام
فلک ز عریده آسوده است حیرانم
که گشته خوی تو با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست مخ ساقیم نه فسم
که تاب طره چه و چشم پر خمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم

ز عهد ما و تو باینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غی و اثره معمار شدم
هر کجا نقطه شد اندر خط پر کار شدم
بوی یار من ازین سست و فانی آید
کلم از دست بگیرد که از کار شدم
بس که شد برم آسوده و دستم در خواب
پنهان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانه من تال زنجیر نبود
بشکین سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پروا ندارم در دام
کاش صیاد بدانند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا و دوطب لکاسی بود
نرخ کالانشنیدم چو خریدار شدم
کس با تش بدل خویشتن نظیری نرود
زاں نگه سوخته بودم که خبر دار شدم

خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام
این پاره آتشی است دش نام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست
خونماز رشک در دل ایام کرده ام
این دل که در وصال تلی از و نبود
خورشندش از تغافل و دشنام کرده ام
بے صبرم آنچنان که بقدر کمر شمر
جانے که ز و نهاده دلی دلم کرده ام
پیش خیال او حذر آید ز اضطراب
این صید را بجای دمی رام کرده ام
شام فراق در نظرم دل غسرت است
هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف نظیری چو بنجودیت

این روز وصل بود که من شام کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده ایم
هر چه با آن خواسته هست از حساب افکنده ایم
شب که درستی سراغ کلبه ما کرده
جائے غم شادی بروں از اضطراب افکنده ایم
کوئی جان معنور تر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعد از حجاب افکنده ایم
ماگر قناران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرش از دعائے مستجاب افکنده ایم
بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طره مقصود را در پیج تاب افکنده ایم
چاشنی گیرندستان از دل پر شور ما
ماهاں بر آتش از خامی کباب افکنده ایم
کفر و دین را از سونے باطن بولال برند
ماغلط بیناں نظر ما بر کتاب افکنده ایم
بر تناییم از فرشته منیت با و مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ایم

از کرام الکاتبین منیت نظیری که کشیم

ماز دیوان عمل حرف ثواب افکنده ایم

دست در طره آشفته یارے نزدیم
یادگاری گر ہے بر سر تارے نزدیم
شرم ما با د که مشهور جمانیم بعشق
نشیم آتش و برقی بیدارے نزدیم
در ره دوست چو خاشاک دوا ریخته اند
بر سر آبله نشتر خارے نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقه فتراک سوارے نزدیکم
همه راز شتی و زیبائی ما در نظرست
بخیه بر طرف پرده کارے نزدیکم
هر چه دادند و گرفتند در آن کوئے نکبت
بر تر از دئے و محک زن عیارے نزدیکم

خلوت انس نظیری نبود روزے ما

حلقه بر در دل در شب تارے نزدیکم

از ماحذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان بے تاب شسته ایم
از یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر کله صد باب شسته ایم
امروز آب دیده ندار و اثر که دوشش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم
از رنگ و بوئے گریه ما دور دامنست
صد آرزوئے کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما پیرس نظیری خبر که ما

چون خضر لب ز چشمه نایاب شسته ایم

نمیگردید کوته رشته معنی رها کردم
حکایت بود و بیایاں بخاموشی او کردم
بلذت بود و گر لخت جگر گریه دل بود
نمک رفت از سخن تابا تکلف آشنا کردم
درین دوکان کاس صد هنر میدادم و بخت
بس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم
خدا نگ جعبه توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم
شهادت را عوض فردوس جانان او بخش
بیم جوش الا الحق داشت چشم گریه گری
دیت جو نیست خونم را غلط کردم بهما کردم
شکایت بود و بر لب یاد او کردم دعا کردم
گره نیکو نمیزید آل ابروئے زیبارا
اگر افسوس او که سحر بابل بود و او کردم
بهر کارے که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر کنج شک دام افکندم و صید بهما کردم

ز کوئے یار چو بود هم و آشفته آمد

نظیری گشت صد گلزار امرو از صبا کردم

من روز ره خانه خمتار ندانم
مستی طرب جز بشب تار ندانم
مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم
پیدا است که بر کشتی صد پاره سوام
پاؤسرای قلزم خو نخواه ندانم
نکسب کمالی شد و نه طی مقامی
از راه بحر جنبش و رفتار ندانم

چون کو دگر پر خشم بود گریه حدیثم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
عمرم بصفیر نفس دام گذشت است
من زمزمه در خور گلزار ندانم
در سر دئی هنگامه همی کام فروشم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین بلخ نظیری

یک نغمه بصد شلخ سر اوار ندانم

در دشمن زخم و دوستی اظهار کنم
دست دل گیرم و در لوزه دلدار کنم
نال نغمه سرایاں چمن بے اثر است
روش دام زمرغان گرفتار کنم
دل از زمزمه طرف چمن نکشاید
گوشش بر تهنه دامن کسار کنم
رشته را این صنان جل متین میبازند
تارم از سبجه بر آید که زنا کنم
ترسم از رشک و در میگرد و در بندند
گرازاں شیشه که می خورد و ام اقرار کنم
نیت با خشک و تر بیشه من کوتاهی
چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری در شور

داروئے بهیشتی نیست که در کار کنم

مبیس بعیب و قبولم که نیک خواه توام
اگر بد و دو جهانم که در پناه توام
میوش چشم ز حال که از پریشانی
ز دیده تو گریزاں تر از نگاه توام
بگرد گویتو گردم نسیم درگاهم
بیچ در نشیمنم که خاک راه توام
هزار زخم ستم خورده ام ریه به تو
نمانده قوت رفتن از صیدگاه توام
صورت نگار صد افسانه پریشانم
که در سواد شب طره سیاه توام
کجاست بجز کرد و انتقام خویش کنم
که در حمایت مرگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی و گر کردیدی

که باز سوخته شعلائے آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم
از بے هنری و دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی رسیدیم که بسیار
عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالے که نشاندیم بخاطر
بس شلخ و بر نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و جو نیم
در حق نسیان گهر پند شکستیم

امروز نشد نقسل عزیزان گله ما
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثه
تار و ز میسیم سرانگشت حلاوت
صد بار من و تو بهم این قند شکستیم
طرف کله پیش خداوند شکستیم
ز آن قند که امشب ز شکر خند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری

لب خوش نشد از فنده و بگو شکستیم

شب در بختخانه را باد و چشم تر ز دم
همچو مرغ تیز پر رفته بسوئے آفتاب
طرف من سر بسته بود و سیل گریه تند
کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در ز دم
آنقدر که گریه میش آتش بیال و پر ز دم
پر شد پیمانه ام هر چند در کوثر ز دم
نکته بر و اعظم بگفتم نغمه بر نسب ز دم
تا کو اکب سحر گردانند من ساغر ز دم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی
فیض صحبت تا سحر نکست از دنبال هم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطر
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود
همچو خورشید آتش دل پیشتر شد موجزن

در ره قاتل نظیری را فکندم خرق خول

آتش آوردم و در عرصه محشر ز دم

ما برق جائے نور بکا شانه برو ده ایم
بگرفته خواب دیده نجات و امید را
با ما اگر خدائی کند دشمنی بجاست
این گوشمال در خور ما هست از فراق
هستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش
از سایه خودیم رمان ما رسیدگان با
آتش بیاسبانی پروانه برو ده ایم
از بس زوعدا میتوا فسانه برو ده ایم
از آشنایان به بیگانه برو ده ایم
نام جدائی تو دلیرانه برو ده ایم
خنجر خضم و سنگ بدلوانه برو ده ایم
کز کج خانه کج بوی رانه برو ده ایم

حرفه بگو بر سر نظیری چه محرمیت

حسرت بر آشنائی بیگانه برو ده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم
چند بنیم خوار می و در سینه در دم تیر آه
آتش را تا بکے و ز زیر خاکستر کنم
شعله را تا که نگهبانی بیال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بروش
تا نه بنیم ز هر چشمه رائے یایم حیات
با وجودنا میسری بسکه مشتاق توام
گر جز از خاک سر کویتو خیزم روز حشر
نال ناکرده خواهیم ناله دیگر کنم
گر باب خضر کام زندگانی ترک کنم
مدعی گرم شده و صلح دهد باور کنم
خاک صحرائے قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست

دایه اگر فردا چنین جادو صفت محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نه ناله بر کشم
غائب نمشته از نظر از یاد آدم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
بدخوئے خانه زادم و مغرور خدمتم
پیدا شود که هر چه مراست از آن تست
ما و سفال آن سنگ کوزانکه این شراب
سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم
در آشیای ز کوهی بال و پر کشم
معذورم از امر تو یکبار سر کشم
فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندال امروز بهوش نظیری بر در وصل

کین جاں بے بهاش به پیش نظر کشم

امروز پیش از غم خودم نمیزنم
انداختم برون شادی هزار کم
نازم باین شرف که غلام محبشتم
صدره سوار بهتم از این آل گذشت
فایغ نشین که بزم تو بر هم نمیزنم
غیر از دوشش بباختن غم نمیزنم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
با آنکه تا زیاده بر او هم نمیزنم
مے سازم ارچه درست و غایبش میکند
مے بازم ارچه نقش و قلم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراتم

آسوده ام که دست بر هم نمیزنم

ضبط حرفه میکنم کز مے زباں میسوزم
پای تن از دور میدارد شب بجز تو جان
جائے شیون و دوا هم از دهاں سر نیزند
خواستم شمع که از دے خانه روشن شود
شکوہ و در دل گره دارم که جان میسوزم
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزم
بسکه از سوز در و لب نغان میسوزم
ده چه دانستم که رخت خانماں میسوزم

مهر بانان زود تر بخشید خنم را باو
کرده ام در بخودی آهسته که از من دور باد

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیت
عجب گویم بای آتش بیان میسوزم

خاک دیگر بر سر مرثگان بے غم میکنم
در تن از آسودگی خوننا به دل تیره شد
بیغم و بیغم ز من اے درد کاراں الحذر
در دل بے لذت من یکسر مود و نیست
جز پریشانی من آرد دماغ از کار من
سنگ را در دل گره شد گریه از بید رویم
وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد
دست دل در گردن شوق کس نمیکنم

میردم زین کوئے در رشک محبت میروم
کرد شیریں اشک تلخ را شکر خن و دواع
نوحه بر خود میکند دیوار دور از رفتنم
مالتے دارم بایں خواری که از خاک کشت
از حجاب رفتن بیجا نظیری از درس
بخیه با بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت نا امید از حمتسم
تا ز من وارد ملائے سایه ام خصم منست
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
مینویسم خط بیزاری دل پر شکوه را
عالمی از رنجش راه حکایت یافتند
منکه جایا بم بر کشش بارشک اغیارم چکار
نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
گفته ام کفرے و اکنون بدترین اتمم
در دل خود خوارم و در چشم خود بے غیرتم
لیک پنهان بر سر جگ است بام طاقتم
با هوس پیوند دارد نیست با اونسبتم
از تلو خواهاں دیگر در زیر بار منستم
اینچنین وایم در آتش از دل پر غیرتم
عند لیم ناله کردن هست رسم و مادتم

تا از فضاے دشت بگلشن فتاده ام
در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
که سینه میخراشتم و که چهره میکنم
نہ در حساب گوهرم آردنہ در نظر
مشتاق التفاتم و محتاج رحمتسم
سعیم اسیر دوست درین ترکناز کرد
زین بوم و مرغزار نیم گرم تو نم
باز شهم که تاک شد از مرحت مرا
طبل رحیل قافله سالار میسوزند
چون گل برنگ و بولے هوا خرقه در گرد

رحمان و بد بعشق نظیری ز آتش
در گلشن غلیس ز گلشن فتاده ام

بتنای غلط بر همه کس میر شدیم
مه کله گوشه پے خدمت مایه شکن
مے تلخ و گریه شور زما پارس که چیت
غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم
دوست بر ما تگراں از سر شفقت بگذشت
هر کج راه و هدایسپ بر آں تاز که ما
شادی هفته با زادی ما میگردود
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس
رشک بر سپری ما چرخ و عطار دارد
خوشر از عمر زینجا بطرب برگشتم
زاں دو محراب نشین روز ناز پرست

فکر آبادی ایماں نظیری کردیم
سوئے دلهای خراب از پے تعمیر شدیم

بدر از خانه ز فتنم و جهانگیر شدیم
که سرافراز باندازه تقصیر شدیم
طفل بودیم که بازار شکر و شیر شدیم
تازه ناکرده دماغ از پے نخیر شدیم
خاک بودیم ز فیض نظر اکیر شدیم
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم
همچو آوینده چه سر حلقه زنجیر شدیم
نارسیده جوانی ز تعب پیر شدیم
پشت خم همچو کماں راست تر از تیر شدیم
عذر تقصیر عمل در پے تو قیر شدیم
پیش گفتار بدر یوزه تکبیر شدیم

ز جانتوانم از کم نشاء کے چالاک بر خیزم
چنان ز آلائش مرگاں تر دامن گرانبارم
بصلانی مشربان صحبت گزیدم صاف بایند
چو موج نقش بر آب چو گردم زت بر صحر
مال آشیانم گشت کے باشد بہار آید
بیکدم بادہ صاحب ہمتے دستم نیگیر
دریں صحر اسکر صحر چہ تکیں ہست بودم
بسود و خس و دران خط تسلیم و رضا دادم
نخورده زخم افتادم زیاتر سم کہ نتوانم
شب از میخانہ سوئے خالقہ رفتم غلط کردم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
ز مظلومی بد اواز حاکم بیباک بر خیزم

بسیار فطرہ کردم و گرم سرد عالم
عزم رحیل دارم از شربند دنیا
بر خاک رہ گزارم افلاک پایالم
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدنیاں
از حسن آن پری شش تایا فتم نشانی
خشمے ہمہ تبسم تلخی ہمہ حلاوت
ریزاں زمین ثمرنا الوان زمین چمنها
نالود ہست بودم پندار در نمودم
نوبالغان این عمد زن شربندیکس
زین خالداں بر شتم و ز انتران گذ ختم

صبح از کف نظیری رطل گراں کشیدیم

بر طبع شگوارا اندوہ و درد عالم

کعبہ و دیر شدم صحرہ و ویران گشتم
بارہا معبتر ساد مسلمان گشتم

باو خاکم ہوا برد و پریشا نم کرد
نفسے از گل و آبے نفسے ز آتش و باد
سیلے نہی فضولی از سلوکم انداخت
بازی نفس ز تعلیم کہ عقلم بر و
طوف وسیع حرم عشق نیا دروہ بجائے
عمر بگذشت و خریدار پیچم نخرید
پردہ ام از رخ اعمال نہ امت برداشت
دل گرفتہ ز کف دیو ہوا آخر کار
زبید از لیور دوش و بر جوراں کردم

اگر از فوق نظیری بفتادم چہ عجیب
طفل بودم کہ غزل گوئے و سخن دان گشتم

غسالہ شوئے نہ کاسہ ایام شدم
نہ خضر بود و دریں تیرہ رہ نہ چشمہ خضر
قنار و شیون مرغاں چنان ملولم کرد
نگویم اینکہ سیہ بختیم نے انداخت
بر شے سبزہ و گل بود سیر و پروازم ہا
تہ پیالہ بمن داد لیک از مستی
بدشت و مزروع گشتن ہوا پرستی بود
نسیم نیم شسم بر مشام بوئے زد

مدار کار نظیری بخلق دم در کش

کہ فارغ از ہمہ در گوشہ فراغ شدم

نہ خراش دم برقت نہ گذار دل بدردم
شده ام ز خویش قانع بخیاں خلق و دلقے
دہم از غذائے مرغال بخیاں دام و قیدم
نکنم قفا بہ بازی کہ دوشش شستہ نقشم

دم آتشیں بیاناں بفسر و گفت سر دم
نہ بدرد باز گشتم نہ ز دیدہ آب خوردم
کنم اردو عائے باران ببولے سرخ و زردم
نشوم ز لوب فارغ کہ عقب فتادہ زردم

بہوئے ابرخیزم فگند ز پائے ثقل
بقطار کس نیکم جہ گراں بہا و میسر
بزندانگ سنگ بکشد عمار خنجر
برم ہزار پایہ رہا بستہ قطع سازم
بخزان و گل نہ پیچم نہ ز قسم رنگ بولیم
دزدان کیں نیچے زندم بموج دریا
ہم را بہر بینم کہ قرین خویش خویشم
بگذا ریل افتخ زود زود دیدہ کردم
بعیار خس نیز زم چہ بلند قدر مردم
بہمتن اردو افتخ بگریزد از نبرد
بجکم ہزار پلہ پے سود و نور دم
بہار دود سازم نہ ز نفس گرم و سردم
کہ سحاب خشک مغرم نہ ز فار و نہ ربر دم
بجہاں ضیاء سازم کہ چو آفتاب فردم

بسماع جاں نظیری ز خودم خلاصی وہ

بفشاں چناں غبارم کہ غبار کس نکر دم

آتش گفتار خالی پی کرم
دردم احیائے عینی معجزم
جلے گل ببل بر آرد شلخ گل
عالم معنی بنورم روشنت
غوطہا و بحر معنی صنع کرد
از سخن ہر کس ہیولائے نمود
کس بعیارم نے آرد سخن
وصل معنی دیر اگر دستم دہد
جو ہر م جسم نمیدانم چیم
اختراں چوں کمرہ در چشم کنت
قطعہ باغ خلیل آذر م
درید بیضائے موسی دفتر م
گرفتاری بر چمن خاک تر م
در حقیقت آفتاب دیگر م
تا بزاوا از نہ صدف یک گوہر م
من ہیولائے سخن را جوہر م
ہن محک صاحب عیار و ہیں ند م
پردہ افلاک را بر ہم در م
ہر چہ ہستم غرق مہر حیدر م
آسمان گوید غبار آں در م

برتر از حال نظیری نکلتا

گویم و از خود نیاید با در م

بگل پیرا ہنم امید وارم
من آں آسیمہ صیاءم دریں بحر
قضا ہمسنگ کو ہم داد سوفا
فشانم خوشہ باران ز مرگھاں
کہ خوشبو سازد آغوش و کنارم
کہ در باحم نمیکند شکارم
بموسے بر تر از نوبستہ بارم
بشورش ابر و درت و کوہسارم

شود شوریدہ تر ہر دم گل و آب
بامید وصال آں پری و شش
بایماں نایم از پندار پیروں
گریباں میدم از عشق و کلاش
ز شہرے زادگان عشق پرسید
بایں خشکی گر آزادم گذارند
ازیں مرغابیاں چشمہ سارم
بشکلے ہر نفس بت مے نگارم
عجائب موہن ز تار وارم
کہ تاب این سر و سودا ندارم
یکے از عارفاں آں دیارم
ز سر سبز ان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزاں زمین پرس

کہ از بیکہ دریں وادی سوارم

سوخت چوں شمع پائے تاب سرم
در صبحم بروے نکشایند
من کہ بر گلبن آشیاں دارم
پشت غمیدگان بن گرم است
یک رہ ابرام دوست نشینم
کشم غم بایں گنہ کہ چسرا
حادثات جہاں ز ہم رنجند
تو بہ ناید بعشق شاید راست
بسکہ دل بر تقاروم ز درت
مست و آشفہ میدرم بر راہ
خوش نکر دند صبحدم مرغان
شد تنم جملہ مایہ نظرم
بر شمع خندہ میزند سحر م
چہ غم است از فنائے بال و پر م
غم پیشم ستاں و من سپرم
زین تقابن کہ شد ہنوز گرم
شادی از دور دیدہ برگذر م
نسبازند اگر بیک دگر م
بر گذر گاہ ژالہ شیشہ گرم
قدم پس تراست پیشتر م
حال من ظاہر است از اثر م
نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق

کہ بریزند عضو پا نہ پر م

شست بقائے ابر برگ و بر م
وانہ چوں خوشہ در گلو آورد
بس ہوا طرح انبساط انداخت
بدو بال سحاب دوختہ اند
بخی شد دل و دماغ تر م
شاخہائے رگ از غم جگر م
شد درون سرا برون در م
دامن بحر و دامن بصر م

مژده برهم نغمه توانم زد
 که بطوفان گریه بار ورم
 مریم امیر در تموز آورد
 میوه مهر کاں بما حضرم
 عقد سنبل شد آه بیجا نغم
 خورده ز گس اشک چوں شرم
 همه امنیت و فراغت شد
 هر چه آفت نمود در نظرم
 چوں بخوبی گلستان نگرد
 بسکه از شوق سینه در جوشم
 پائے در فرق میرا عضا هست
 همه آبستنی و جانورم

آنچنان گم شد در معیش و نشاط

که نظیری نغمه رسد بدم

زخیل نغمه سنان رفته و طرز کن بر دم
 صداع بلبیل کج نغمه از طرف چمن بر دم
 نه زیب باغ گم شد نه بساط سبزه خالی شد
 خس خشک ز نزهتگاه سر و یا سمن بر دم
 دگر در شهر از مستی و رسوائی نغمه
 بیاباں دیدم و دوستی بچیب پیر بر دم
 ز بے مری یار نغمه ازین پیاد گاری نیست
 که مهر خویش را از ضمیر خویش بر دم
 هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می جوشد
 مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بر دم
 بصد کاں مومیائی لے حلیفاں به نغمه کرد
 شکست خاطرے که بر زم آں پیمان بر دم
 فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل
 غم غربت فراهم کردم و سوخته وطن بر دم

نظیری هست و بد خویش فرصت نیست بود

لب بر شکوه پیشش رفته و تیغ و کفن بر دم

بیروی تو پروانه امشب بچسب را غم
 خود را پنهان بیخودی سوخت که داغ
 مضرب بکنایت غزله ووشش او کورد
 از گریه شدم مست و شد از دست ایا غم
 و دراز تو ز خود رفتی میبد بدم دست
 که پیش نظر نا شده گیرند سر غم
 پوئے اگر از مهر و محبت نشنیدم
 گل را گنجه نیست گرفت دست و ما غم
 اے گلبن طالع چه نبی روئے بزودی
 فصله نگذشت است ز سر سبزی با غم
 کوجیب کشا صبحم و پر کن ز سباهی
 شد روشنی روز رفته بر پر ز غم
 مشغول بعلوم و ادب باش نظیری
 تا چند شوی شیفته لاله و لا غم

نه مقامی که در ایا زاد سفر تازه کنیم
 سوئے این بادیه هرگز نوزیدرت نسیم
 نه غبارے که ازاں سر مه نظر تازه کنیم
 همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم
 سینه بر برق کشایم و جگر تازه کنیم
 تشنه دارم و بجز و دم آب ندین
 وز طپیدن نتوانیم که بر تازه کنیم
 خود لب خشک بخوباب جگر تازه کنیم
 کس بود یار سفر کرده ما باز آید
 جان مشتاق ازاں سینه و بر تازه کنیم
 خلق را قلمه این شهر فراموش شده
 زخم پنهان بنمایم و خبر تازه کنیم
 بے از خنده شادی چو سحر تازه کنیم
 وقت آن شد که من از ساغر خورشید زینم
 نوبت سلطنت شمس و سحر تازه کنیم
 شمس وین اختر اعظم سعادت خواهیم
 روش و یگر و آئین دگر تازه کنیم
 بنده باشیم و ملوکا حکومت را نیم
 بادشاهانه همه تلج و مکر تازه کنیم
 بتضرع کلاه فقر ز سر برداریم

نقش امید نظیری بجاں نتوان یافت

پد که این تخته بشویم و ز سر تازه کنیم

یک گیم اما بر تبت چوں خم و پیمان ایم
 تیر معبودیم و با شرک خفی هم پرده ایم
 مختلف در رنگ و بو نیم ارجه از یکدانه ایم
 روح سجودیم و بانفس دنی مخسانه ایم
 طعمه بازیم اگر فطیم اگر پروانه ایم
 طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
 بوالعجب تر اینک خود گنجیم و خود ویرانه ایم
 گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
 هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندان ایم
 قفلها از ما کشاید فتح از ما شود
 ره زن باطل چو فال سبج صد دان ایم
 کاشف نیت چو شکل قرعه ده نقطه ایم
 باید و نیکی ارجه یکدیگر و نیم همچو آینه
 در صلاح کار و در هم صد زبان چو شانه ایم
 گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم
 در سیه کاریم کل زر گس مستانه ایم
 آمدم از علم و در تقریر سر گرواں شایم
 زانکه چشم و سر در خوابست و ما افسانه ایم

در طریق بر و باری گر نظیری عاجزیم

شکر الله در ره و از غلی مردان ایم

ساقی بزحمت آمده ام تا بپائے غم
 یک کاسه می بیار و گریه است لائے غم
 باطن ز کرب معرفتم به نغمه شود
 تبیل خلق میکنم از یکمیا لائے غم

از یک پیالہ ام ز خلایف فلک بخر
گر خم شکست محتسب غم نے خورم
تا بہت باغ و میکہ از غم پناہ بہت
چشم غنی شد از کرم پیر میفروش
مستی من ز جنس حریفان دور نیست
پیاہنگی کند فلکم ہر قطرہ کی
کز سر برون شد مچوے از تنگنائے خم
کافیت یک کرشمہ ساقی بجائے خم
یا زیر گل شویم نہاں با قفائے خم
طبعم کریم شد زوم دلکشائے خم
نوشتمے از قرابہ دیگر درائے خم
گر دوں صلائے عام زندمن صلائے خم
در حرص ناں چو مور نظیری چہ ماندہ
طاؤس میشود مگس اندر ہوائے خم

رولف النون

دیریت برون رفتہ ام از اختیار خویشتن
گر از عیار حال خود در مجلس اظہارے خم
مشراب مصاحب میکند در نہ تفاوت بیست
تار فتم از کوئے مغان در من غریبی کار کرد
توفیق اگر یاری کند در نہ بد خشک آتش زخم
سیلاب مستی سر دہم تاج ہستی برگرد
گر بر سر صلح آورد روزے پشیمانی مرا
گر پیش میخواندی مرا فوق مرانی یافتی
آں شب کہ در خون خفتہ ام دانم شب سوگویت
یک روز برق بر فلک انصاف مشتاقاں بدہ

معشوق و عاشق را ہم نانے نظیری لازمست
دشمن نمے باشد کہے باد و ستارہ خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشاکمن خواهد شدن
باز خواهد آمدن از نقش باز بہا خیال
پایع گفتار زشت ما ہم استغفار بہارت
آں لبان تلخ گو شیریں سخن خواهد شدن
این دو چشم بت گرین بت شکن خواهد شدن
کے صنم گویا بکفر بہمن خواهد شدن

باز عشق جیلہ گر شاہد فریبی میکند
منکہ از گم کردہ یار خود نمے یا ہم نشان
من کجا و عیش و مستی با وہ بر من زہر باد
اسم اعظم ثبت لعل تست پاکش وارہاں
یوسف ہر گوشہ در چہ بے دین خواهد شدن
گر بہریت اندر و دم بیت الحزن خواهد شدن
بے تو گر شکر خورم تلخ و دہن خواهد شدن
این نگیں روزے نصیب بہر من خواهد شدن
جیب ماتم دیدگاں چاکست تا دامن حشر
شاہد حال نظیری پیر بہن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن
حکمت از خود جوئی و از یونان و یونانی خواہ
عشق بازاں را قوام جسم از قوت دلست
دلبرے بگزین کز اول یار و ہم آغوش تست
آب پاشانست در کوئے پریر و بیان یزد
رود مصر و چشمہ موسی براہ قدس بہت
اختیار عشق با ہزل و ہوس شغل خطاست
اے خوشا خوری و خور سندی کہ فقر و قبول
آشتی داری بخصماں با نظیری کیں مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلاروز آں خیم ابرو بگرداں
رخ از ہندے خطس سومات است
نہ بنیم غزہ آں رود را مبارک
بہار حسن عالم بے خزاں نیست
بدل کردیم قبلہ رو بگرداں
مسلمانی رخ از ہند و بگرداں
رخ از اصلح این جادو بگرداں
ترا ہم رفت فصلے خو بگرداں
کینے دیدہ ام آہو بگرداں
بر سوائسم در ہر کو بگرداں
نظیری آب خورین جو بگرداں

درمان ضعف دل بدب نوش خند کن
لب پاک از ترشح آب سر ام کرد
بوئے عبوس عارف شهرم دماغ سوخت
زهرم برگ ز حاسد بدگوئی میدود
بامادست خصم بخود ارج خوب هست
آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم
تا که چو موج آب بهر سوش تافتن
نقدت همه ز روئے ریاق لب مانده است
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود
آرایش بروں چه کنی پشم گو سپند
افغان که سوختی و بمرهم نه خسری

عالمی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورد و دعوی بلند کن

با مسلمان زاوگان تا که دل و جان باختن
بر امید یک نگاه مرحمت میثا یدم
تشنه چندین راه ظلمت کرده طعنه جیف جیف
شیوہ دارد و محبت ورنه کار عقل نیست
کار بر اندازہ مانیت بس رسوائیت
بر امید التفات خضر نادانی بود
عشق بے تعلیم آید بریں معنی گواست
گردلے داری دو عالم را بدوے فکن
تا مقام شیوگان را عادت است اول زیاد
گرد کوئے ماچ گردی روح لیت مانده
لاف آں بهتر که در میدان سر بازان نم
هر قمارے را که شتر طے نیست فو قے نیز هست

بعد ازین خواهم بترسازده ایمان باختن
خویش را چوں سرمه در چشم عریزان باختن
جام جم را در کنار آب حیوان باختن
یوسف افکندن بزندان عشق زندان باختن
زود بچوں اهرمن مهر سلیمان باختن
ز ورق اندر بحر و مرکب دریا باں باختن
کو دکان را عشق با هم درد بستان باختن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن
دا و گردن دل پس ایمان بر سر آں باختن
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن
شرط و دعوی نیست تنها گوئے و چوگان باختن
از لب تو بوسه واز ما گریبان باختن

میسزد مغلوب بودن لیک غیرت عالیت
طاعت چل ساله را در عشق ترسازاده
عشق میخواد بیا زم لیک نتوان باختن
در سر بازار میباید بعضیاں باختن
چیت میرانی نظیری وقت مرگ افغان
جان بسا حل بودن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گراثر تو اں کردن
اگر بهر من آب و گلست سرشته شود
قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست
به پند مردم ازین راه بر نمیبگردم
بیان شوق بتقریر در دهن آید
بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم
ز دیده تا بدلم رفت گر یه طوفان کرد
علاج نیست که خصم از دروں جاں برفت

نوش میریز و حدیثت در گزند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف و راز خویشتن
یہج کارم بیش از عشقت بکام من نبود
دولت عشق تو ام هر که بخاطر بگذرد
با خیالے مو نسیم کز فک خود در دوشتم
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آوردند
رام دل زلف سیه غارت نشا رشنه ام
صلح و جنگت بروم میران طاعت تنگ ساخت
عشقا زی گر چه میگویم خطا کردن بود

پیش گفتارت نظیری جان تجسین میدید
ناز کن بر حسن اوراک بلند خویشتن
مردانه قمار می کن و ستنے بدو عالم زن
خصله که نبی پر نه نقشه که زنی کم زن

ہر دم چو فلک نصیب از پرده بردن آری
گر مہر نمی بردل از شوق بیانی نہ
بینائی جاں خواہی شمشیر تبارک زن
تو بہر چہ خاموشی کز یسج نیست یثی
ایماں ز یقین خیزد از ہر چہ بشک باشی
مومن نتوان گفتن عاشق کہ مجاہد نیست
شادی و غم عاشق تو ام بر میں آین
ماہاں بہوای تو دادیم درین گلشن
تا غدر گنہ گوید آں حور بہشتی را
گر کعبہ ہوس دارد احرام رخت بند
شرح آخر سنگیں است پا بند طبیعت را

جانست نظیری را بیمار لب و چشمست

یا شربت نافع وہ یا ضربت محکم زن

دلہ شد ز و درین آزار او کن
بکوشش در نمی گیر و چو غم
گلابے پاشش بر دلق وجودم
سخن کز پختگی رنگے ندارد
کے کز روئے آگاہی زنا حرف
نگہ سرہنگ کم آزار حسن است
اساس حسن واری سادہ از مہر
نفس کز گفتگی تابے ندارد

نظیری را سوز از داغ حرماں

ترحم بردل افکار او کن

عشق تو شیرازہ اجزائے من
بسمہ گوشتہ ابرو سے ترست
شوق تو فہرست سراپائے من
فاشخہ شمع تمنائے من

رابطہ بن بہرست دم ز ترست
کعبہ کوئے تو بود مرجعہم
مردمک چشم جہانے ز ترست
از شکر ستاں تو اجرت خود ست
از چمن حُسن تو بیرون مباد
اینقدر از زم کہ بہیم خم سری
این شرف ہم بکہ شوی مشتری
پس ز رفیقان رہ افتادہ ام
جائے نظیری دگر اینجا کجاست
من شدہ نو آمدہ بر جلے من

غم از دل بر گراں نتوان نہادن
مرا سترے بجاناں از ازل ہست
ارادت کردہ محرومی مقتد
نوالہ کز کعب معشوق باشد
مرے کا فراختم از آستانش
ز بس داغ جنوں آشفتم مغرم
سمندر عشرتم تو سن چناں است
ثبات از عالم دار کاں بروست
فضائے چرخ مار بیضہ خوار است
عزیز خانہ ناغم از مکاں رفت
توانم جاں با آساں داد لیکن
چناں ہجرش دل دوستم شکستہ

قلم در کشش بدیوان نظیری

ز بس سہوش نشاں نتوان نہادن

نہ مراست حُسن فضلے بعبار سر بلندیاں
نہ خوش آمدی موافق بہ مذاق خود پسندیاں

بخمال نقش و رنگم زود و دیدہ خواب برودہ
 بتنگ و دو اندریں رہ زسم بگرد مروے
 بچراغ تیرہ بخاں دم خستہ می فروشم
 ہیوس پریم سودا من و آہوئے خطائی
 دل سوگ دار مارا بہت شوخ و شرنگ باید
 بے نشین نظیری کہ بہ نیش نوش بخشد

چہ جمع خلاوت ز حدیث بے گزنداں

بیمار بید روی و لا در ماں نخواهی یافتن
 چرخیت در گرد آمده کاریست مردم کشند
 قریب که خاصان شهنش در آرزوی یکدمند
 باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک بر
 باغیت طبعست بر شجر از نظم و نشرش شاخ و بر
 از جو بیار خود نوا بر نوبهار من مزن
 شب رخت سودا باز کن و در نه بوقت صبحدم
 سلطان ظالم را طفر بر لشکر مظلوم نیست

وحی از بت نازل شود ایماں نخواهی یافتن
 سر رشته کز کف گم شده آساں نخواهی یافتن
 مفت از خطا و باختی از ازاں نخواهی یافتن
 کاظم که ز رخس نشکند تا و ازاں نخواهی یافتن
 و بهقان طرازش گرن نقصاں نخواهی یافتن
 فردا چه صحرا بشکفت بتاں نخواهی یافتن
 از گرمی بازار من دو کال نخواهی یافتن
 در ویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بے زباں طرف نظیری بیکرا
دورا ز چنیں گرواں شو و مہاں شو اسی یافتن

سبب بیمار و پُر از آب زندگانی کن
نگفت جم بفریدوں جز اینکہ جو ممکن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است
ز سال خورد و کش سر کہ هست کار آموز
شب از قرا بہ شنیدم کہ باقی میگفت
تبی ز خویش شوی پُر ز مر سازندت
پدر پشکر و مادر بشیر پر و روت
سبیل حق شود عالم سبیل غیو گرداں

چونام فرخ خود باش و در طریق سلیم
و گرچه نظم نظیری جهان ستایی کن

منہ برنگِ جہاں دل فے وہاں راں میں
بنفشہ خستہ وز گس بخوابِ گل در کوچ
ز پارہ جگرِ خلق خاک آگند است
بجو رخاۂ دلہا خراب ساختہ اند
رسیدہ اند براوچ سپہرِ بلب بام
جوان و پیر بیدان دوا سپہ تاخستہ اند
زمینِ مجھے ز بہر سکوں کہ مر و دار است
دیں مسافرت آزادہ سخا ہی دید
ز آب دیدہ نظیری گل و فاساد

دراں چمن کہ منہم فیض ابر و باراں ہیں

پیش بنشین ساغرے بستان طبع آزاد کن
تخته تعلیم گردوں بین و نقش در همش
این رقم زشتت طبع تازه بر صغیر کش
ابر ساقی از هوائی سر و برستان گزیت
عاقبت چون جائے ما خاکست کار آب به
در نمازم دل ز محمودی بصر جا میرود
چشم مدت شب بمعبده اخباری میکند
گر نویسم شکوه میترسم که نشانی مرا

شکرا میں دولت کہ دوراں بر مراد حسن تست

باوه در جام نظیری تا خط بغیر او کن

میدود حاجت بر آه خواهش از وبال من
عذر عزت قرب میجوید بمن دشمن کجاست
عزتی دارم که گر پا دیر در حنوت نهم

شوق در رفتن بآں گویم نوازش میکند عشق مے بین ز زیر چشم از دهنال من
سیر معنی تر ز مرز و ستانم در سخن خامه میر قصد ز تحریر تن خون نال من
گرچه ناخوشتر ز هر روز است وقت روزگار خوبتر از سالهای دیگر است امسال من
روزگارم گر چنین باد نظیری بگذرد
رشک آید علی را بر من و احوال من

ساقی صلائے عام است کای بجایم گردان دامن خم فراخت و در ستم گروان
ما و دل اندرین شهر جوی حسن تو غریبم اورا عزیز کردی مارا غلام گردان
آزاده خاطران را فکری غنا نگیدو گرم گراں رکابست دل تیز گام گردان
بے کیمیا ئے مستی تبدیل غم محالست یا لے حلال فرمایا غم مرا گردان
هر چند بے بهایم کنجشک این سرایم قرباں سر نیزم بر گرد و ام گردان
بیتو بتلج کای شبها بر روز برویم با بادشادمانی یک روز شام گردان
حکم شراب و شاید پنهان کن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند قارغ از نشاط و در ماں زیستن همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن
شوق و این نا آشنائی عشق و این بختی تشنه دیدار فاکه و در سیاباں زیستن
خوبی از اندازه بیرون میبری نهان زیستن دشمن جاں بودن و شیرین تر از جاں زیستن
دیدہ پُر اشک زبان پر شکوه مشکل حالست با چنین نازک دلیها سخن پیماں زیستن
عیش میخواران مفلس را چسب رخ خلوتم بایدم از خانه همسایه پنهان زیستن
تا سحر در ساز و صحبت تابشب و گشت ویر همچو گل طرفه بستم از پریشاں زیستن
مشت عاشاک نظیری شعله کرد و شست

باد شمع انجمن را تا بپایاں زیستن
صد غم ز غم پیاله ستانند بیاد من صد غصه تیغ تیز کند در عیناد من
گردوز شمشیر و برهنم کار بسته بر در چین ابروئے گره شد کشاد من
تسبیح و سجدہ از گل میخانه میکشم خاک مراد بخشش بر آرد مراد من
پروای راهب و سر ز نام از کجاست باید بهر بیت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخسارم نمی کند از بس بعشق گشته قوی اتحاد من
بر آتشم خمار شراب تو آب ریخت جامے بنوش و دود بر آرز نهاد من
چندے بجای رفت نظیری بر آه عقل
هرگز براں رلوده نبود اعتقاد من

بے ارطاف احسان کرد حیوانی چو دید از من بگم را خود سرست و عشق خود را آفرید از من
عنایتها ئے پنهانیش را گویم معاذ الله بجز از دیگرے یوسف که نتوانی خرید از من
خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را بصدد شمشیر نتوان یکسر مورا برید از من
سخن شوریده مے آید نمیدانم چه میگویی ترش مے بینم آن رو را که حرفه شنید از من
بهارے بر سرم بگذشت و تخم از گل شکفت همان خاکم که دایم خار کلفت می رسید از من
تقاضا بر تقاضا چون تو انم لب فرو بستن در هفت آسمان را عشق میخواد کلید از من
زدیک گشتگان خود را بخون غلطیده ترخوام که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من
بحشر هر کس کارے دهر با س و با زانے من و آه و سحرانی که دایم میرسد از من

نظیری بس از این آه و فغان و کجاش آفر
مردم تلکے آزار دل خواهد رسید از من
چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن سخن گذشته گفتن گل را دراز کردن
نگه از نیاز پنهان نظری بهر دیدن گه از عتاب ظاهر نگه بنواز کردن
اثر عتاب برون ز دل هم اندک اندک بیدیه آفریدن بهمانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفا کشاں نماید بجز از دعائے جانت ز سر نیاز کردن
پنجاں گرفته جابمیان جان شریں که توان ترا و جاں را از هم امتیاز کردن
ز خمار مے ندارم سر و برگ سجدہ بت دل و خاطر پریشاں نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بهمانی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

ردیف الواو

از نصیحت بر فروزد رودے تو از شکر گرد و ترش ابروئے تو

چند گرم خشم و بیباکی شدن
 با منی مامشک تو آینه تختند
 تا که پا از خانه بیرون می نهم
 گریم و خاک ریت شویم باشک
 که گئی از رشح ام سیراب کن
 تحفه زان حقه مرهم فرست
 به دفع مرگ حرز جاں کنم
 دوستان را پشت بر صحبت مکن
 روئے دل دارد نظیری سوئے تو

نوبه محمد گل از نور سیان باغ شنو
 سرم ز حریت پرانده گوئے در شور است
 شمید یار بناورد گاه یار او لے
 بر ایل شوق ره فیض در نمنه بندند
 درون قطره ز طوقاں عشق شوبه هست
 ز صطلح ره آگه شود زهر سر خار
 خیز عرصه کنعان و مصر بیرون پرس
 قصور عافیت از خود گدشتگان دانند

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا

ندیم میکرده شولا به گوئے و لاغ شنو

نیست دوران را نشاطی رطل مالا مال کو
 تلج عزت بانشت و تخت رفعت بستر است
 بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است
 سنگ باران است بر مار و زب و شب از حاوفا
 عالم از دیوان مردم روئے دار الجمل شد
 حسب حال خوش کس از مجموع یاکه بخواند
 مطرب بکزد دے بگرد آسمان را حال کو
 سلطنت را یک جوانمرد بے بلند اقبال کو
 چو شاهین که با کبکے زند چنگال کو
 ز آشیان خواهم بر پریم اما بال کو
 مهدی از ترس ارغی آید بیرون دجال کو
 حافظ شیراز را دیوان سرخ فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد
 کوئے پراز بوالهوس شد غمزه قتال کو

بدور بیت نتوان نیز بود دور از تو
 مرا که شمه حسن تو کرده سر گرداں
 فکندی آینه را از نظر زبے قیبه
 بتلجی از نظر خشکینت افتاد م
 امید بود که شمع مزار من گردی
 تو گر مرا بکشی و تیغزیت آئی
 و گر بفاطمه بر حتم نفس رانی
 کرامت عجب داده اند حسن ترا
 که سر زند بدل ماتم سرور از تو

نظیری اندوه این خوں فشرده چند خور

بگیر کس نگر فست دل بزور از تو

عیش تنگم که دل افشردن چکد خونا بازو
 عهد ممنون خواهدم از خویش چوں گویم پیش
 به چکس رخت از طلبم آسمان بیرون خبر
 عرصه کجسرو و افراسیابست این بساط
 خلوت شب زنده داران جود و فقه گزینان
 میرود از دست فرصت زود تر در بار کن
 از درون ساغر میاورد و زبیر و مطرب خواه
 لطف خلقش عیب محتاجاں پو شد غم خور
 نعره یاجی مزین برگ صبوحه سازده
 گر امام مسجدش ماموم بنید و نسا ز

باز زیرک طبع و نازک گورست دلیکش ساز

با نظیری نکته میسر در هر باب از تو

بدست طبع عنای داده در یغ از تو
 بچنگ صد هوس افتاده در یغ از تو

حریف نغمه مستان و صحن بستانی
 ز عیشهای صبحی بدامن عصمت
 بصیدگاه ضعیفاں ز بازو شونے
 مگر دلاله لاله درین سرابستان
 جمال موصلیاں خونه کو فیاں داری
 بنار کشته و بر مزار کشته خویش
 ز مام شرم بیک جرمه میدی از دست
 فسون و عشوه اثر زود میکند بدست
 بجمعه که پروا نگی نیست ز زندگی
 نه مرد سحر و سجاد و درین از تو
 چه داغ شرم که نهاده درین از تو
 چه تیر چور که نکشاده درین از تو
 بگفت سوسن آزاده درین از تو
 نه در دیار وفا زاده درین از تو
 تخته نفر ستاده درین از تو
 سبک وقار و تنک باده درین از تو
 هیچ رام شوی ساده درین از تو
 چو شمع تا سحر ستاده درین از تو

بهر حدیث نظیری عتاب میورزی
 بکین اهل دل آماده درین از تو

دوش کردیم دل و دیده بیدار گرد
 پاکبازانه کشیدیم سر از داو حریف
 علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت
 چو بر آیم سر از دایره مشکین
 آمدن من اگر بر دجالش چه عجب
 بندم از صومعه زمار که در دیرمقال
 مرغ مجوس گراں سبز بشته بند
 گر رود سر من ازین شورش سودا زوم
 سر نهادیم پوشیدن اسرار گرد
 سیم وزر باخته و جبهه دو ستار گرد
 دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرد
 چرخ کرد است و درین دایره پر کار گرد
 برده از نارمقال آن رخ گلزار گرد
 مصحف و خرقه نگیند بر ز تار گرد
 پروبال کند چنگل و منت تار گرد
 کرده ام رخت و درین گوشه بازار گرد

مے شود هر نفس از عشق نظیری ننگ
 دلق و رویش که کرده است بعیار گرد

همفقه بجاں خرم قافله تار کو
 جادوے او بخواب خوش فارت صبر کند
 فایده نمیدهد و اودوے تلخ ناصحاں
 منکه سخن نمیکند شادی بوستان کراست
 مردے از آن زمین کجا گردی از آن دیار کو
 گریه شب رو مرا شیرش کارزار کو
 این غم ناگوار را باده خوشگوار کو
 منکه قسم نیکشم رونق تو بهار کو

حادثه از هزار سوراخ نشاط بسته است
 چو رنگ کف در وفا سر مقدم نهاده ام
 بر ز گلم مشاهات امتیاز نه
 کس نمود جرعه کز جگرم گزک نخاست
 هست ز گوشه لبه عیش بدامم آرزو
 غمزه را طرب گم جز سر کوئے یار کو
 فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو
 عشوه یاسی میخورم حاصل انتظار کو
 خسته در و سر شرم باده بے خمار کو
 زوئے ناشتا دلم مسته پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زانکه آمد
 توشه عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار کشته شده جبین جو
 چشم ثبات مهر ندیدم با سمال
 قاصد پیام یار زما آورد بهما
 آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئے
 تمثال خوبی و وجہ انت نموده اند
 در زلف و رخ نظاره کن خال لب نگر
 عشاق اوز نور و ظلمت گذشته اند
 تلخ از لبش چو شعل جوشش میزند
 گر نیش بایدت نخوری انگیز جو

بانیک و بد بساز نظیری ز روزگار
 گر باغبان گیاد بدت یا سمسین جو

بدل نگار و ارم گله بے نهایت از تو
 بهزار جان سپاری ز جفا نیامدی باز
 سرو برگ من نداری بکجا روم چه سازم
 تو بخنده لب بجنس باں دل جفاں میگویم
 زرقیب اگر تنه زل نکند چه چاره دارم
 به ازین نمیتوان شد که نصیب شد ز اول
 بکدام امید داری نکند شکایت از تو
 شده نا امید دیگر دل من بغایت از تو
 دل پر شکایت از غم لب بر حکایت از تو
 تو برحم آتشی کن من و این ولایت از تو
 که اگر بخون بگردم ز سرمد حمایت از تو
 گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تپی کن
 که بر وز حشر حرفه نکند سرایت از تو

دلیف الهاء

از گلستان گل بسازار آمده
عید مرغان گرفتار آمده
گرنه نالم بقانون بر قسم
زخمه بیگانه بر تار آمده
بیخته اند این جهان را تا چون
مرد عشقه بر رخ کار آمده
یکدم از بت خانه غافل گشته ام
صد گره در کار زنا ر آمده
از قفس و رباع خویش دل ترم
رشته ام در خانه دیوار آمده
انده انده زایدم کائینه را
مایه زنگار زنگار آمده
مستی مارا چه داند از کجاست
آنکه از میخانه مستیار آمده
دست از مقصود کوه کرده ام
بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
ورق قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوس برآمده
طوقاخم از تنور باتش برآمده
آل صید عاجزم که ز تاثیر کین من
تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده
هرگز نبوده کاسام از لاله غم قوی
صحبت بمیکده ام خوش برآمده
بر کعبه تین اختر من نیست نقطه
زین نقشها که چرخ نقش برآمده
باریده برگ گل بر از سنگ طعن ام
در کوچه که طبع جفاکش برآمده
بادا شکسته خاطر سلطان زجر من
کز خانه ام خیمه بیفش برآمده
میتهم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پری و شش برآمده

زاں عنبرین کلاه که بر سر نهاده
منت بتاج بر سر قبض نهاده
بر چهره زلف و خال بود و خشنا و لیک
خط بر عذار از همه خوشتر نهاده
آغوش جانم از بر هویت معطر است
گل در شکنج زلف معبر نهاده
حسن تو زیور تو لب است اینقدر چرا
بر گوش سینه زحمت زیور نهاده
ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده
اسباب بر زم و زم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته
خنجر به پیش از منی احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده
تهدت به بخت و جرم بر اختر نهاده
خط عاشق لبان پر از انگبین تیرت
در راه مورد دام ز شکر نهاده
آب حیات میچکد از لفظ چوین درت
لب بر زلال خضر و سکنر نهاده
اوراق نظم و نثر نظیری بگویند
بهر بکف ز سینه گوهر نهاده

شاید بر سر این کوچه پدیدار شده
هر که زین راه گذشت است گرفتار شده
گل که خندان و شکفتن باین میدان زد
که پیای دلش از کوچه ما خار شده
گر بار زنی که مقیم سر کوشش گوی
بس غریبان نگری بیدل بے یار شده
بس کند غارت هند و مسلمان زلفش
پدر گوش بهم سجده و زنا ر شده
آشیان همه مرغان چمن ویران کرد
که شب زگرش از زمزم بیدار شده
ماه کنعان سفره کرد که یازا بے دید
یوسف ماست که راجش همه بازار شده
صد حسین از لب او شربت کامبخشید
بر سر کوشش ازین عریده بسیار شده
هر که ارجان دلی هست کند در کارش
زود بینی دو جهان بر سر این کار شده

بهر و مخموری همسایه نظیری سهل است
بخت آل مست که در میکده شیار شده

کار بست بر ملا گذراں در خفا گره
نکره چو تار بجه ز سر تابا گره
سیاره و ثوابت این کار خانه را
دلما چو کمر باست ز خوف قضا گره
بس خورد و مانع ز چو گلت در دیال گنته
چون غنچه واکنی اگر این پر دها گره
کسب معانی از نظر عشق کن که هست
صد نکتہ را به نیم اشارت ادا گره
کوته ساز دست تخی کین نگار را
بر گوشه نقاب بود رو نما گره
از بس کرشمه میکند از پرده افکار
در دیده میشود نظرم از حیا گره
گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار
از سر دی جهان زده ام بر نوا گره
قطبیم که گرچه عقده کشائی غلا یقم
نکشایدم ز گردش این آسیا گره
زین چرخ خاکباز که هر صبح روزگار
دامن چو کودکان زندهش بر فقا گره

طرح بقادر توقع که خاک را

بسیار هست در دل ازین مدعاگره

آب ز در خم آتشین نشده
سیر از خاک جوهر چسبیده
ز این لعل درو آمیز است
در نگین خانه خوش نشین شده
مزه نگرفته ز میسکده
کز لب تابان باوه انگبین شده
بر چنان لب عجب که تا امروز
لعل ابلیس آفرین شده
هر که یکبار دیده روئے ترا
از غم در جهان غمین شده
چه شوی پائمال گل چینان
سبب سیمین بمیوه و زوید
کیست که سبیل رخسارت
خاطرش جنت برین شده
از مرده دیده از غوا زار است
در این باغ خسار چسبیده

بے قبول نظیر نظیری را

قسم سجده بر جبین شده

سرواده و بنر نهانی نهاده
دل برده و داغ نشانی نهاده
گر در ره وفا قرص بر گرفته
بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یاد بخیر باد که در گریه گرم
شوقی که از خودم برهانی نهاده
از ادا مکن که شمع و شوقی که بر دلم
هر که پیش از ادا نتوانی نهاده
از درج لب مفرح یا قوت داده
در طبع نیز شوق جوانی نهاده
فارغ نمیشویم که در آب و خاک ما
نخم هزار دل نگرانی نهاده
نگین نمیشویم که در پای و هوئے ما
ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خم نمیشوای غنچه لب بگویی
در خور و پای گل چه معانی نهاده

با کس زمانه عهد نظیری بسرنید

دل بر وفائے دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم و زخم تو را رفت
ز گرمی جگر مفرغ استخوان رفت
نشاط روز جوانی بر نه آید
که همچو تیز بخت از خم کمان رفت

خبر ز سیرت آینه رگال چه میشود
که مانده ام بفریبی و کاروان رفت
ز روزگار دل شادمان نمی بینم
که از هجوم بلا راحت از جهان رفت
کس از تامل دریا بروی نمی آید
که گشتی که به بینیم بر کراں رفت
چه از تمیز و خرد مقلس اندازم دم
که یوسف چو تو زین شهر را ایگان رفت
ز لب بصل تو جانهای خلق پیوست
ز رفتن تو زهر تن هزار جان رفت
ز بیم بجز تو هر جا که بود عقل و دلی
رکاب دست تو بوسیده و غمناک رفت
در رنگ چند نظیری خوشا بکرو
که پیش از آنکه شود بر دلی گراں رفت

روندگان ملولیم رو بهم کرده
وماغ در سرافشانهای غم کرده
گرفته کوه و بیابان با شکست باران
و می چو برق با فروختن علم کرده
بطرف هر چینه چشمه نموده روان
بنجاک هر قدمی دانه بیم کرده
بذوق کج فراغی که شاد نشینم
همه حواله آفاق را قدم کرده
بسرکلاه نمک نشسته بر کیس
تغافل فریدون تخت جم کرده
زبان عقل بے لال کرده چون لاله
علاج من بقدر جهانم و مبدم کرده
اگر پالای من داده اند اگر خم زهر
زخون و هر قناعت بدم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیوده
مقام بر در دروازه عدم کرده
زیر پرده دل و لب نهانی ما
کرشمه بر عرب و ناز بر جسم کرده
حکایت لب او مرده زنده میسازد
مسح را که با عجب از مستم کرده

ربوده مستی عشق آسپناں نظیری را

که پشت بر صدم و روئے با صدم کرده

از امانات ز کثرت اغیار بود
چون گل بزییر پرده صد خار بود
از نور دیده در نظر ماعیاں تری
پنهان نموده و پدیدار بود
فریاد و جان همه ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بود
خامش گشته ایم در اندیشه گشته
گویا که بوده ایم بگفتار بود
هم طره فتنه را شد و هم غمزه عشوه
کز شور حسن بر سر اطمینان بود

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود
 تو نور دیده مایه دیدار بود
 تو شورش شهر و فتنه بازار بود
 غم هر که داده است تو غمخوار بود
 با ما بدید و میکرده در کار بود
 چوں هر چه کرده ایم خبروار بود
 جان مست میشود ز حدیث لبست مگر
 هم صحبت نظیری خستار بود

سوئے هر کس عنایت نظر انداخته
 تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته
 طمع نیست کنیز کو بسطامت بزم
 که هر سو که نغم پائے سر انداخته
 عقل در حلقه گنج زبس اندر خم زلف
 دل سودا زده بر یکدگر انداخته
 فهم در دایره تنگ دهاں تو کم است
 گر چه از حلقه خالش بدر انداخته
 دل ز شیریں سخنان تو از دلش بیدار است
 که بگفتن نکه در شکر انداخته
 دل مالکیت که مرگشته رویت باشد
 خانما نهایش که خنده بر انداخته
 شاه در کلبه درویش قیامت نکند
 دولت ماست که بر مالک انداخته
 دیده صد دجله بمن داده مهر و مسووم
 آتشم بین که چه در خشک تر انداخته
 پیش چها گشته ام ایسر و رواں گرد
 که چو پروانه ام آتش به پر انداخته
 گفتم این راه رسیده است بیایا دیدم
 که ز اقل قدم دور تر انداخته
 منکر تقدیر جنیت کش تدبیرم بود
 بسته دستم و رستم ز خرا انداخته
 باید از اول شب کرد نظیری شبگیر
 بار در مرحله پر خط سحر انداخته

گر پائے سر و دامن یارے گرفته
 از محنت زمانه کنارے گرفته
 آگه نه که در چه نفس سو و عتقت
 از هر نفس اگر نه عیارے گرفته
 عمرت هماں و مست که بایار بود
 هیچ است اگر جز این بشمارے گرفته
 بشدار هماں که باطن خود تیره کرده
 از هر چه بر ضمیر غبائے گرفته
 نخل بر همنه سنگ ز مردم نمینخورد
 از خود بریز اگر بر و بارے گرفته

گردون کشید ز خت ترا چوں مسج اگر
 و قته رکاب شیر سوارے گرفته
 هر سو فقیر فاتحه در کار میکند
 یکبار از دم که نثارے گرفته
 نازاں بجن خویش مشو هیچ از امتحال
 آئینه ز آئینه دارے گرفته
 بازی ز کعبتن فلک خورده دمام
 نقش حریف که بقمارے گرفته
 چندین فرامشی ز صیب دیا صیت
 آخر اجازت از پے کارے گرفته
 اینجا صداع را سر مخورے خرد
 تو سر زرد و نیم خمارے گرفته
 بو از شمیم زلف نظیری نبوده
 گر بر فراشش عیش قرارے گرفته

غم بسز او داده دل بنا کرده
 از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
 جز اکل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست
 پنج ستم گند قطعه جفا کرده
 نوبت شادی دیم بندگی از ما زلفت
 شهره بدایع تو ایم گر چه رها کرده
 جفت بلا چوں شایم گرنه روز است
 ماکه یکے گفته ایم فسم بلا کرده
 هر که تو روشن کنی مفت نگیرد که
 هم تو بهیم بخرچیں تو بهما کرده
 عشق تو مستی بخلق بے مے و غرور
 بر در میخانه ام از چه کدا کرده
 هر که جمال تو دیدار دولت جاوید است
 سایه زلف سیه بر بهما کرده
 ماز قصور ادب غرق گنه گشته ایم
 تو ز غلوه حیاستر خطا کرده
 غائب حاضر بهادر همه جا بوده
 پشت بتو کرده ایم روزه بکارده
 گریه شب رو کنم شمع دل چرا
 مرد یک دیده را لعل قبا کرده
 قطع مودت نمائے یار نظیری مباش
 سایه گراز آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر ز سرجم باشارت برده
 با سپاهی دل محمود بغارت برده
 متواند لب عیله بصد اعجاز گرفت
 دل که آن چشم مندرس بهمارت برده
 خواجه در کعبه رنداں نظر باز ملاف
 که گدا نام شه اینجا بحقارت برده
 عشق را فایده در کوه زیا نکار است
 هر که زین کوه سفر کرده خسارت برده
 عشق در سینه و طاعت بجزا کرده بدل
 گنج در خانه و دانگے به تجارت برده

بسکه بگریسته ام در جگرم گرمی نیست
 رو بجز آب گریبان تو نتوانم سوو
 من بیاں هیچ ندارم که سخن گفتن تو
 کرده بر من در افسانه بے سامان باز

اسے خوشا عاقبت کار نظیری عشق
 در دفا مروه و جانان بزیارت برده

آنی که بجان ناز ترا حور کشیده
 گیسو تو بریده کند از دم افنی
 آن رخ که خویش میگرد از زلف بناگوش
 از معنی نغمه دهن تنگ تو ادراک
 بے درد ترا شیر جان ساخته صد بار
 کونے تو کنون وعده که منتظر انت
 محروم زد بجوی آن چشم سیاهم
 بسیار شد اندوه و غنا که بود آخر
 ایوب مگر چاره رنجوری مار
 آسوده جز از گوشه ویرانه نگردد
 افعال که بمنزل رساندیم ز سستی

دل خستن و فریاد نظیری ز درونت
 رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوشی تن و سر کشت کس این خوشنود
 عاشق منافق میشود در غم غماز تو
 حسد نکمار ریخته عشقت جگر هارخته
 نه قهر جنگ بر ملا نه مهر و لطف در خفا
 اندیشه پنهان تو سر یایه سودا کس است
 تا تو نکوتر میشوی من مبتلا تر میشوم
 صد بار برنجیدی ز ما مارا گناه بود
 صد فتنه انگیزی دمی قصرت زیان سود
 از بختن سودا کس تو حاصل جز اشک و دود
 آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود
 صد جان اگر نقصان شود در راه تو نایود
 حسن ترا در دربی دردم را بهیود

همیش ضعیف تلخ مایار ب نصیب کس مباد
 همصحبان در وجود ما از ثقل بر جانانده ایم
 در افتراق حال با صد کوب منجوس است
 گردید قسمت در ازل نایابی و سرشتگی

یار از صبوحی سرخوشان صاحب مجلس کشان
 بهر نظیری را بدب جز بخت خواب آلوده

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده
 محمود پریشان سر زلف ایاز است
 مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی
 هر قطره از چشم تر سیل جانیست
 دیریت که از نگرانی پیر این یوسف
 بس کز رسن زلف گر بگیر تو بس ریم
 ماییم و کتابی و چراغی که فروغش
 صد بار ز آغاز با انجام رساندیم

فریاد که طے گشت بره عمر نظیری
 این جان الم دیده بجانان نرسیده

کجائی اے گل دل را برنگ و باده کرده
 گلے برنگ تو گلچین نخیده از چمن
 هزار جنس غم آورد در میان خار
 سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرست
 لب از حلاوت حرفت نمیدانم بخت
 چگونه مرد ما شب پرست ما بیند
 ترا بقول و غزل را به خویش نتوان کرد
 تو گل عجیب و گر کن که عشق چاره شناس
 نظیری از نه دل خار خار غیر بکن
 جفاں جمال تو نادیده آر زو کرده
 هزار مرتبه گلزار رفت درو کرده
 به نشئه تو نبوده است در سبو کرده
 پریشان جفاں را فرشته خور کرده
 که همچو نیشکر م شمس در گلو کرده
 ترا که ذره و خور شید جستجو کرده
 عجب خيال تو ام گرم گفتگو کرده
 نصیب سینہ من مرهم و رفو کرده
 که عشق آب نومی دیده را بجو کرده

نے سنبل تمباکوئے نہ آتش رخسارہ
منقار زریں بایت تا دانه زین اغگر کنی
در نخل تنباکو نگر صوفی شہ باز آمدہ
چوں بید مجنوں ہر طرف افگندہ از سطرہ
مردم گیا از چیں مخز تنباکو آچیں نجس
خواہم و ہد وجد القدر جامہ نے تنباکویم
اندر کند دود او کہ سنبل و بچہ بہ است
موسی بقوم خویشتن لوح بید بیضا نمود
ہر جرعه کے مستی و ہر ندیم حچم آشام را

ساغر نظیری کم بکش زین خشکے ہر دم بکش

کت موم از شد آہنے کت لعل از شد خارہ

در شہر کو ہنگامہا بہر تماشا کردہ
دسوا سیان عقل را در قیہ شرع افگندہ
روز قیامت ہم عجب گر کام مشتاقان ہی
زلفے پر از خاص خدمت کے گرفتار ششم
در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیکردد کی
نے یار و محرم را گذرنے صبر و راحت را
ترسم کہ در روز جزا گیرند خلق و امن
اے عشق کا غار از تو شد آخر سر بجائے بد

ہر عشوہ میخوای بدہ پیش نظیری نسیم نیست

امروز نقدی در نظر گر وعدہ فردا کردہ

دلے دارم از و دلہا شکستہ
تنے دارم ز طوفان حوادث
ز رعنا یان کہ بر آتش ننہدم
بر اصلاحم فلک را دسترس نیست

دلے از ہر صدائے پاشکستہ
چو کشتی در تہ دریا شکستہ
چو خودم سر بسراغضا شکستہ
در ختم شاخ از بالا شکستہ

کسے زان نشود و ادم بریں بام
اجل از غم نے ساز و خلاصم
شب دنیا سیاہ از دست روز است
چنین منست و خورم کوہ از انست
ز بس کہ شادی امر و ترسم
جہاں در کار ہر کس دید نقصے
کمان ابروئے این ز ال رعنا
بجا دوئے ید بیضا شکستہ

ز بس از فتنہ میترسم نظیری

سپاہی را بیک غوغا شکستہ

دل بریں ناخوش آشیانہ منہ
ناگہاں میزند طبل رحیل
تا کلافے و شادے باشد
بدرہ تا دست در میاں دارو
مے و معشوقہ شبانہ خوشست
مرغ دل دار از قفس آزاد
گوش بر نغمہ اغنائے نہ
ویر یا زود میرسد روزی
ہر چہ دست و ہد نکوئی کن
اثر زندگی بگور فرست
عشق ہمراہ بر نے ناید

یا نظیری نشیں و وعظ شنو

گوش بر ہرزہ و فسانہ منہ

تو بر سر کو دکاں نہادہ
بس سنگ گراں بہ بیج جانہا
یک سود نمود زیر زلفت
ما بر کف دست جہاں نہادہ
در پیلہ ابرواں نہادہ
در ہر شکنے زیاں نہادہ

در قند تو خنده رخساره کرده
لب داده بمشتری شکر حق
ما چاه بقصور آن نهاده
بس نریخ شکر گراں نهاده
تو پای بر آسمان نهاده
بس پشت به پریاں نهاده
سنگ بکلید آن نهاده
ز برکت پاسبان نهاده
رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
بر داشته بر دهاں نهاده

پرده بردار و سلائے می بشیخ و شاب
آخر ای ابر کرم پرورده فیض تو ایم
از ادب حرفی رفیق آموزگار مانگرو
ایں دل افکنده را یکبار بردار ازین
ترسم از خونریزی زلفت که گیر و دامن
خوابش از سر رفت با ما هر که هم زانوشت
ده که از طوفان عشقت برق دل را آب بر
از حرارت هر شمع ضعف دل افزون میشود

از ترکان دل بچشم جان نظیری بدیت
روئے بر محراب داری پشت بر صحاب ده

تا شوی هم انس آگاهی طلاق خواب ده
نقش بر بندار پیش آید بے از دل بشوئے
ساقی از خوشی بگید زهد و تقوی کن نثار
باد شمه رند است عارف جامه رندی بپوش
در دمندهاں را علابه زان نظر در لونه کن
چون چنین کردی روش بر کوه صحر کن گذر
ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده
سر بصورت خانه نام و نسب سیلاب ده
مطرب از دست بر آرزو جبه و جلباب ده
جنبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده
مستحقان را ز کائنات زان دو لعل تاب ده
خار و خار را از خواص قاقم و سنجاب ده

توسن طبع و هوا سر داده میرانی کجا
از سیه چشمان منای آب در چشمت نماد
دور از مقصد شری آخر عتاب تاب ده
آب ریزاں میشود و ریز و چشمه آب ده
ره خطرناکست و منزل دور و رهن دین
روز بیکه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روی رخساری بچو لاں آمده
در صفا چوں صبحدم در تازه روی چون بهار
و مبدم میگردد از نظاره عالم محو تر
دوستان را میخراشد و بخروش گریام
خلق در نظاره خورند از اوقات خویش
همچو ابر از کوشمار عدم ز سر بیرون شد
سوئے جور از راه بخشش یا میگردد اندم
کوششم بے مزد و منت صنعت بے نرخ و قدر
شکر شد نظیری یا در غربت دوچار

زین سفر نازم که سودا است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زین پیش شکر خنده عداوت نفروشد
از بسکه غناں پیچ از ازاں چهره نگاهم
صد قافله ناز کشوده بدلم بار
بیر دل کنم از تن بسر ناخن غیرت
نمی جامه کنم پاره و نه سینه کنم چاک
دل خسته ز بیچارگی چاره گراهم
پیمان پیمان تو ازین عجز ریزاں

پیمان تو جائے عجیب نیست نظیری
خوش باش که عذر از طرف یار شکسته

نکرت و غم را بجان مردم ناشاد ده
ما بتو شادیم مارا خاطر بر آزاد ده

ہر کراہان کشتہ ماتم میارو کے
دور ازاں در مژدہ ام کے میکن خاکم قبول
شور و غوغا پیش شاز بند زنجیر لے پدر
برنے تا بدول اما عشق میفرماید م
عاجز اینم از دیار خود بنا موسس مدہ
یارے آید نظیری زندگی از بہر حیت
ویدہ بکشا ب مردم جانفشانی یاد وہ

رولیف الیاء

در هیچ مقام نگذارو بدرنگے
بالا ترازیں طور تجلی قدمے چند
شوق تو زناں را بسر کوئے بر آورد
یوسف صفتاں و ادب زندان تو آرنده
صد جنگ زایماں و ازاں عشوہ فریہ
لب خیرگی میکندار پیش رہ آید
زاں لطف و عتابے نکشیدیم کہ ہرگز
یک رنگ صفت با ہم کس زیت نظیری
نے حیلہ رویا ہی و نے خوئے پلنگے

دگر خدا بردے دل سر کجا داری
دریں دیار بچشم غریبے آئی
چہ غم کہ در طلبت دیدہ ام غبار گرفت
چو مس در آتش صدامتجاں گداخته ام
نشاط ہر گذر و خوشدلی ہر کوئے
صفیر نالہ جانسوز از آشیان منست
بصد نیاز نظیری تمین فرصت کن
کہ یکد و روز شد آتش بزیریا داری
نہ آں دے تو دلارنگ آشنا داری
اگر تو از بے این دیدہ تو تیا داری
بجستن تو کہ حسنہ چو کیمیا داری
برائے مینظر و پدر چہرا داری
بشن گل ہمہ مرغان خوش نوا داری
کہ دام در گذر خانہ ہما داری

خلوتے خواہم و سواے سر زلف کسے
از گلم خار بدل میخدا فیس کہ نیست
شعله از قہر بہال و پر پروانہ نکر و
غم و اندیشہ مرا زود و آرد از پاسے
پس تنیک حوصلہ ام دست و دلیہ خواہم
محلے نگذر از باد یہ ما ورنہ
لاف سر بازی ما با تو نظیری غلط است
چو نتو بر چہرہ ندا ریم غبار فرست

نیست با مشاطہ گلبن طرازم حاجتے
غنیہ ام گل در گلو وارد بہارم تازہ روت
مشرقی گورہ کن و دلال گو و پافکن
کار مارا اینچنین نا پختہ کے خواہ گذاشت
بر سر کوئے ترقی خو و نمایہا کنسم
نغمہ سنجید میگویند این را نالہ نیست
عشق اگر خواہد بر وید بر سفالے جنتے
خندہ کافیت با غم را نر صبح رحمتے
جنس اگر خوبست خواہد کرد پیدا قیمتے
عشق اگر مرد است و با او ہست بے غیرتے
گر قدم بر تر نہاد از پایہ خود دستے
نے نشان در و دار و نے خراش رقتے

پر کنم از تحفہ مصرش نظیری آیتیں
گر پیار و بر تقایم یاد دوست رغبتمے

ورک ہر از کجا زان عجی زادہ کنی
زیب مشاطہ صفائی نہد آں بہتر
چوں صبا معکف طرف چمن شاہد
چوں ارادت بکف کن پر دست عن
زادے از صومعہ بردار کہ در دیر غنا
نفع و ضرر ہمہ در پردہ غیب است چرا
اے ہوا کے کہ جنیت بقضایا تازی
پچو شمع ہمہ تن مایہ دیدار شود
بہرہ بچوئے دمیدہ نظیری وقتیت
گر نہ آئینہ چو آئینہ او سادہ کنی
کہ قناعت بہاں حسن خدا دادہ کنی
خوردہ حاصل ازاں غنچہ نکشادہ کنی
کوش تا ہمیری مردم آزادہ کنی
رہن یک سہے خرقدہ سجادہ کنی
تکبیر مایہ از پیش فرستادہ کنی
گنہ نیست اگر رحم برافتادہ کنی
گر شبے نزد خودم تا سحر استادہ کنی
با در بیان سخن بوبقوج بادہ کنی

وقت آں آمد کہ خرگہ با گل سوری زنی
چہرہ از لعل قبا یان بدخشان کنی
دستها و گردن چون رطل بینائی کنی
ساز و برگ بوسن آغوش و کنارت داده اند
عمر شیریں موج بر آبست باید چوں حباب
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند
بے کلاه و کفش میرقص مستان در چین
بلبلانرگس دو بینی میکنند وقت و وقت

بادہ آخر شد صبحی را نظیری سازده
ورنہ فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کے ترغیجہ او ز ہر بتاں بیابی
گر چشمہ حیاتش نوش از لباب فشانند
تواندش کشیدن رخس سپر اگر چہ
چندان ملاحظت او بردیدہ ام نہک سخت
گر نرگس خوش آبش چشم از جہاں پوشد
نالوش خنرہ او دامن از صحبت چید
چندیں کتاب مصحف نہرت باب عشقت
باز از تعیش تو در پردہ مے نماید
عمرے خدا پرستی کردی ز خود پرستی
تمشیل عشق و عاشق بحر و خرق بحر است

گر عاتنی نظیری پیشانی سبویں
کما سرار لوح و کرسی بے ترجمان بیابی

بمویں بستہ صبرم نغمہ ساز است پنداری
بتحریک نیسے خاطر م آشفت میگردد
دلہ از ہیچ میرنجدل یار است پنداری
بخود رانی سر زلفین و لداست پنداری
دلے دارم کہ ہر امسال او یار است پنداری
نہ چارم میرہد سوئے نہ کارم راست پنداری

نہ شمع تا قدح بر من درے از غیب کشاید
چنانم بر سر زلف صنم سر رشته محکم شد
بنوع طعن مردم را بدت گشتم کہ دانم
فلک را دید ہا بر ہم نے آید شب از کینم
غم خونخوار نوع و رفقائے جانم افتادہ

نظیری بوالعجب شیریں نازک نکتہ مے آری
ترا شکر بخرم گل بخردار است پنداری

شد آخر روز بر نانی و میل دل ہماں باقی
ز میباکی و رندی منفعل بودم چہ دانستم
فقہماں شاہد و عادل نوینم صلاح آنت
بالطاف خداوندی امید داشتے دارم
نوازش کن کراں بہاے شیریں تلخ نافع تر
جمال بوستان دیدم بخت و کار من ماند

نظیری و الصوت و سخن چندیں کن خاطر
کہ ماند قصہ را بر جلے نازک داستان باقی

کہ بعشق کاکلت بر سیدہ سازم سنبلی
کوہرت ایام گلشن را بگاں نتوان شست
دل کہ آشوبے ندارد چیت کلخ بہ ہوا
از شط غم کشتنی مے بر کنار آرد مگر
فیض صبحم گر قصا گرد و صبحی کے شود
ناف چیں آستینم گشت و ناف گل بغل
بندہ آں تاب گیسو و غم بازو شوم
کعبہ و زمزم ز سخراں و رخس پنداشتہ

فیض از سانی نظیری جوئے از سامری
خاکپائے جبرئیل است ہست گرد و دلے

گاہ سوزم بر ہوائے عارضت بر سر گلے
دیدن گل منع اگر با شد نوائے بلبلے
ہر کہ سووائے ندارد چیت کاس بے مے
ورنہ از ندیر نتوان بست دریا اپنے
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلے
تا برو دوشم معطر شد بشکلیں کا کلے
ہیچو شلخ سنبلی پیچیدہ بر شاخ گلے
ویدہ شد بتخانہ کشمیر و چاہ بالے

گر بروں از برق آں زلف پریشاں آمدے
از جمال خود اگر دادی بعدالم ذرّه
گر حجاب کعبه و دیر از میاں برداشته
بودی از بر قدر سوز آتش پرستاراں راجوا
گر نبوده پیر کنعاں بوی پیرا بن شناس
بر مشام آشنا آید شمیم آشنا
هر غم او کا مدے در سینه تنگم فرو
ده که در گلشن خمش دارند مرغی را که او

رخصت از بوی کزین بے پرده ترکیم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفاں آئے

ترا گفتم ز صبح وصل مہر افروز تر باشی
بعیت چوں گماں میخواستم در بر کشم روز
من از شغل تو سرگرداں شدم و با بجزاںش
مثال ماوریں بستاں زمستان بہار آمد
نہ گردنی کہ با علم قرابت کشند دلی
تواضع جو کہ میسازد غرور و سرکشی خوارت

نظیری تا بہار وصل گل افشاں شود باید
زیستان در دے ہجران نشاط اندوز تر باشی

گر حزن جمال تو طبل بکار نبودے
گر ز گیس مست تو نکر دے جدل آغاز
بے پرده توانستے اگر روے نمودوں
نازت نہادی بدل این بار امانت
میزان تو در دست عز و دست و گرنہ
گر غیرت تو پرده پندار ہشتی
افسوس کہ خوئے تو چو روئے تو نکونیت

اے کاش نیامیختی این رنگ مجت
آساں ز عتاب تو توانست رسیدن
آں تاب و توان رفت کہ بر یاد رخ تو
و شوار شدے کارم و دشوار نبودے

میرت ازین حلقہ ز نار نظیری
گر معنی تسلیم بز نار نبودے

غیر از تو نگنجد بسراے کہ تو باشی
شاهان جہاں روئے نمائے تو ندارند
خورشید نخواہم کہ در آید بخیاالت
گر دیں روم در سر و کار تو نکدم
در عشق حسد نیست مگر برو وقتا م
آرام رہاید بکین گاہ ز صفا و

شاید کہ بر آرد گل صد برگ نظیری
دستاں زن ہر شاخ گیایکے تو باشی

چند مارا بہدا و فسوں بند کنی
نگہ بہد بردا من مرثکاں دوز می
این شکر پارہ فروشاں ہمہ عیار اند
گر کنی ہمنفسی با ادب آموزاں کن
طبع نادان سیکسار نگیری ز ہسار
چند من بشنود بر چہرہ فشاں گری تلخ
نجل از کردہ خود تانثوی مے باید
بہتر از صحبت ارباب خسرو بگونی
گنج بربخ نظیری چہ بود میدانی

بس در وفا تامل و تاخیر میکنی
رکبخش طبعی تو و بہیاد خوئے تست
خود ظلم کردہ از دل مانعین میکنی

تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی
با خلق صلح از سر تذویر میکنی
دل مفت بردہ و عوے تو فیر میکنی

مارا حدیث چون و چرا از حساب نیست
گر بر جمال بتکده مانظر کنی
بر عشرت گذشته تاسف چه بخوری
گر قاصر از تصور اولی عجب مدال
از زلف او نمیرهی ارصد هزار سال
جز یک لحد مقام نظیری بچشم نماند

بی حاجت این خراب چه تعمیر کنی
چمن قربانگه دنیا عیون خوار است پنداری
سحر میگفت با پروانه ببل حال و مینالید
بسرعت آنچنان سووائے بستان میشود آخر
گل و رنگس زیستمان هر سحر مخمور میخیزند
چنانم میگزد و اکنون تماشا عیون چمن کردن
نظر می بندم از نگار و نقش یار می بینم
ندارد وزن کالائے دو عالم نزد سودایم
کدامی نغمه کز رگمائے جانم بر نی خیزد
نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گوید کرد
سخن برداشت برقع قصه بسیار است پنداری

دریغادر چنین فصله حریفم یار بایسته
نشر زایوان و قصر افراختن جمعیت حال
بسعی و دیده شب زنده دارم کار نکشاید
چنین وقتی که بر ساقی و ساغر و ستر دارم
ز بهر آنکه در پائے بهی و نارون ریزم
سرم و ستار از مخموری می بر نمی تابید
بهر کس می نشینم نشسته در آستین دارد
دل ببل بایں نالیدن آسایش نمیباید

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خود فروشی بر سر بازار بایسته

بر دماغم و دیده ششیدانی
از جگر دو و میرود و بسرم
شور عشقم دریده پرده عقل
نتوان شهر را بطوفان داد
عشو کرده اند در کارم ما
گاه دستم کشد گم دامن
عشق همراه خویش می آرد
صد سماعم بدست افشاندن
همچو گل میگذارم از رقت
منصب آفتاب میگیرم
کشف علم ازل نظیری کرد
نیت نور که چو نور دانائی

چو لعلتان خیال اند آدمی و پری
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگ است
ثبات عهد پدید است چنان خواهد داشت
ز عمر خوشتر و شیرین تری و لعل حکتم
درین سراج مزاج زمانه کسیر عقل
درین ازوای و نور و زهر باید رفت
بغیر هستی حق روئے و رقت دارد
ظفر نبود بکوششیدن خرد ممکن
چو کودک ز دستان نفور می ترسم
جهانیال بفروغم اگر نه محتاج بند
باعتقاد کواکب کن نظیری کار

باخت یار مشعب کند جلوه گری
نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری
گل که در رحم غنچه کرد پرده دری
نبسته بهیچ خردمند دل بر نگذری
خدا مرا لعل میقیمت و کارواں سفری
ز کوچه های خزان و گریه حب گری
ز جزه و وکل جهاں هر چه را که بر شمری
ضرورت از صفت سستی شدم و بیخبری
شب خمول ز بانگ موزن سحری
چو آفتاب چه افتاده ام بدر بدری
کرده نبرده بود می کنند راهبری

تو تیا سہم خون ز چشم تر چیدی
جرات از دل بجران خلیہ بر چیدی
حدیث خوش نکات از مفاصل صحبت نیست
کہ در دوازل و آرام از جسگر چیدی
من از فراق تو مردم ترا چہ حاصل شد
بغیر ازین کہ گل شہرت از سفر چیدی
ہمیشہ جلوہ تر از رقیب بے روشہ
کہ ام میوہ ازاں نخل بارور چیدی
ز لغوہ گوئی ہم صحبتاں ولت نگرفت
اگر چہ بال گس داہم از سسگر چیدی
صبار گلشن آزادہ حال میگذرد
چو شلخ گل بر گم داغ نیشتر چیدی
بدست غارت تو آن درخت عریانم
کہ از مقام خوشش کنیدی و شمر چیدی
بیچ سوخ آسودگی نئے بینم
ز بسکہ مشعل بر روئے یکدگر چیدی
بما دوگونہ نیلو فریفتادہ چو تو
برخ بنفشہ شام و گل سحر چیدی
بش کہ طعمہ زانغہ دہی ہمایم را
اگر چہ بر پروہ دولت زبال و پر چیدی

زگریہ سحر یافتی نظیری فیض
گل مرا و باقبال چشم تر چیدی

درین از صف رنداں بروں نداشت یکے
دوگون را یکے داو در بناخت یکے
ہزار تیغ دریں مشہر جزا بر خاست
ندید عشق کہ مردانہ سرفراخت یکے
کسے بمعمر کہ عشق کا میاب نشد
ظفر و واسپہ بدوش روئے نداشت یکے
بسے بختن اجزائے کیمیا گشتند
ز صد ہزار کس اکیر ز نداشت یکے
دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر
طریق جل ہزار ورہ شناخت یکے
و کون را کچہ داوند و ہیچکس شناخت
جہانیاں ہمہ بروند در بناخت یکے
درست و خوردہ این کارخانہ معشوشست
نخورد داروئے سبک اگر گداخت یکے
لوائے عشق بسا ز صریح الحان نیست
ہزار پردہ شد آہنگ کے نداشت یکے

مقررے چو نظیری پاکباز نخواست
کہ بیش و کم ہم آردہ و او ساخت یکے

یک رہ کم این حجرہ خاک کے نگر فتنی
ترک صنم و دیرمغا کی نگر فتنی
دیو و ملک از عہدہ ناک تو جنت
در شکوہ عنان دل شاکی نگر فتنی
در کوچہ وحدت کہ شہود بدو است
خط نظر از سوسہ تا کی نگر فتنی

آخر بہ بری زائل اگر پاک بیازی
در مدد دل میل بشوخی و ہوا داشت
چون گل بنسیم سر شوریدہ شو پاک
ہر چہ کہ چوں غنچہ بچا کی نگر فتنی
بر چرخ نسوئی چو قمر گوشہ و غلیں
ز نار میجا بشر اکی نگر فتنی
مرویم کہ در چشم تو گیریم بہائے
چوں زندگی اما ہلاکی نگر فتنی
حال تو نشد رتبہ معراج نظیری
گر بطن سمک را بسما کی نگر فتنی

کمند عشوہ کشادی و فتنہ سردادی
ہزار عہدہ را سربہ بے خبر دادی
روان و روح بخوانس دادہ را جویم
ز حجرہ راندی و تن در قفائے درد دادی
بدوری تو دل و صبر مانع از زند
مراد ست رفیقاں بے جسگر دادی
بنغم و خاطر زیرک ظفر میت نہایت
بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چسباں بسر نزد و دو و مضطرب نشوم
کہ رہ چو شعلہ خارم بنیشت تر دادی
ز تلخی تو کنم شکوہ تانداں کس
کہ زہر و رقد جم کردی و شکر دادی
مرا کہ درد عبوح وے شبانہ نداشت
سر شک نیم شب و نالہ سحر دادی
اگر چہ قیمت پر دانگی و سلم نیست
و طیفہ غم وادرا چشم تر دادی
ہندہ و ترہ از مہر است ز نار کے
چو کو ہم ارچہ ز سر تا پیا کمر دادی
ہنوز دعوت حلوائے بوسہ در راست
ز خط و لک نمک و ترہ ما حاضر دادی

بایں جمال نظیری کسے حدیث گفت

قمر ز عقرب دیوسف ز چاہ بردادی

عقل و دواع عصمت کرد از تنک شرابی
عشق نگاہ دارد از مستی و خرابی
درو کے کش مغاز اشرم از من است تاکے
موئے سفید سازم از لائے مخضابی
عمر سبک عنانم کے میشو و مقبر
دستم بر عشق آرد و جام از گراں رکابی
میخوارگی و مستی زان روئے پیشہ کردم
تا رو بہ بیمارم در حرف بے حجابی
چوں پیشہ بر سر خم میجو شد از حواسم
و رانہ وائے فکرم خور میکن زبالی
کز پر تو و در غم عکس افکنند بہ بیروں
ہر روز خانہ خاتم خیزد و بآفتابی

مورم و لیک دارم قصه شکار عفا
کنجشک بسته باله اما کنم عقابی
سامان عمر خواهد پیش کس نیاید
بخشی باین تغافل کاس باین شتابی

قادرش نظیری بر شلخ وصل ستم
کز بارغ بخت چنیم گلهائے انتخابی

ز گلم کفایت رنگی نه گلم پسند بوی
مرد و برگ خود ندارم ز خیال رود بوی
بتصور جمالش ز هزار فکر ستم
دل جمع من پریشان نشود هیچ سوئے
شده بایداں مصاحب چه نسوئم ندانم
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئے
غمم دل چگونہ پوشم که لباس صبر طاقت
ز هم آنچنان دریدم که نمیشود در فوئے
نغمات زلف جانان چه بلا مسلسل آید
که نفس ز هم گسست و نکست گفتگوئے
سگ خانزاد عشقم بجفا نمیکریم
نه شکاری غریبم که جهم بهائے دبوئے
نکنه قبولم آتش پس مرگ اگر بسوزند
اگر ز لوث عصیان ندیند شست و شوئے
شده عرصه از زبونان صفت پرده پیغم
که صولجان مردی بدر آوریم گوئے
حنات دین پرستان همه سیات دانند
مگر آنکه روز محشر نکلند جستجوئے
سخن از بد و رست باشد بر دم بر دل زوئیا
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگار است
دل پر هزار حسرت بامید باز گوئے
تو که بر کنار جوی نشسته بسوئے

ز غلوه اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسم ابرار زوئے

از کم سخنی و سر بزمیری
داویم بخار با حسری
گشتیم زیندگی خداوند
سلطان شد ایاز از اسیری
مغان چون نشاط ما به نیستند
بر گل نمک خورده گیری
نامید اگر بماند شیند
هرام نمیکند و لیری
مارا که غذائے جان شیمیت
پیوسته کند صبا بشیری
مشکین نفس از خیال یاریم
گر در رخ گل کس عبیری
بر ویم با خرت زوئیا
دل گر سنگی چشم سیری
الا تو ندیده در خمی سیری
هر ویده و خوانده شد فراموش

چون شلخ خزاں فتاده بودم
شوق تو ام عصائے پیری
بستی ز وجود تو عدم راست
عزت است بهیچم از پذیر می

یکبار نظیری خودم خواں
تا شهره شوم به بے نظیری

دم گرم در رخ زرد از که داری
سرت گرم بدل در دواز که داری
ز فکر کیست بر خاطر طالت
رخ آئینه در گرد از که داری
کدامی جلوه ترسانیده چشمت
غم جان بیم ناورد از که داری
چه پر سی ماجرای بزم محفل
امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم رزمت کرده فارغ
دل جمع و تن فردا از که داری
به تهمت عشق نتوان بست بخوش
خدا را گریه سر دواز که داری
حریفان کم زنت و پا کبا زند
دعا در بر دل زرد از که داری
نمیسازی بستاری خبر ده
که تکیه بر جوا نمر دواز که داری

نداری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی
بمهوری بوی رانی کجائی
نه در ظاهر نه در باطن مقید
این جان زندانی کجائی
تو نا پید او هر چیز است پیدا
فروغ چشم نورانی کجائی
نمیکنی در الفاظ و عبارات
تو اے معنی وجدانی کجائی
ز تو هر خانه پر وجود و سماع است
همه جانی و در جانی کجائی
غنیتمائے عالم را بدل هست
تو اے پیشل و بے ثانی کجائی
ولا حیران تری هر دم ندانم
که همچون چشم قربانی کجائی
خداوند حرم در خانه ماست
تنای بیانی کجائی
به پند عقل کردم تو باز عشق
خطا کردم پیشانی کجائی
ولم شد تنگ ترا ز جمع اسباب
غلط کردم پریشانی کجائی
چه کنعان مبتلائے قحط گشتم
کجائی اے فراوانی کجائی

نظیری، سچ میدانی کجائی
نه در کفر نه در آئین اسلام

ازین مجلس نیمه خیز دو دمی کا حیا کند گوشتی
گر اهل شد حسن شمع از بدله سنجال طربے خواهم
اگر می در خروش آید دم مطرب بخوش آید
طنین بال مورار لهجه داود یاد آورد
مراد شرح غم بر روی هم افتاد و آن خود را
کسی ذوق از مقامات هزاران تواند کرد
ضمیمه پر گهر دارم قسریں ابر نیسانی
زینخانه بیاید تا حدیث عشق و سودا را
در بیت الحزن یعقوب بند و گریه آید
درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد

بیا چشم بکشاید صراحی واکند گوشتی
که از تحریر کلبانگ غزل گو یا کند گوشتی
معنی طلب با صد زیاں سودا کند گوشتی
درین پرده مگس بر نغمه غنقا کند گوشتی
بتکیس نمک پر سد با ستغنا کند گوشتی
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشتی
سخن را استمع خواهم که چون دریا کند گوشتی
ز سر معجز بر اندازد ز رخت واکند گوشتی
پریشان گردوش خاطر که بر سر جان کند گوشتی
نیازم عرض خواهم کرد و کرد و کرد گوشتی

نظیری کیست مسکینی با دل فقر هم صحبت
نه پیش هم بر دهنه نه بر دال کند گوشتی

جبال بطره عنبر فشان بیارائی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر
همه مسیح و ماگوشش بر کلام تواند
هزار جا زینجا و دو پا استقبال
بریب صدر نشینان خلل نخواهد کرد
چه تو گل تو ام اردی بهشت عمر شکفت
هوائے جان نکند بلبل که مست شود
مرا لیت سیه پوش در مصیبت عمر
چوبابی از عطش کشته چه سود دهد
بمرگ هم نرود خار خار غم زدلم
سخن رسا نظیری با سمان قیست

بعقد سلسله صد و دو ماں بیارائی
بخال کشور هند و سستان بیارائی
که نظم و نشر بحسن بیا بیارائی
بحسن یوسفه کار و ایا بیارائی
بنقش جبهه ام از آستان بیارائی
که مهرگان چمن از خندان بیارائی
اگر بشلخ گلش آشیای بیارائی
کنون تو ناز و مستم را دکان بیارائی
بلعل و گوهرم را استخوان بیارائی
مزارم از بگل و ارغوان بیارائی
که گوش حلقه کرد و بیا بیارائی

بخود بینی بجز بتگر نباشی
بظلمت افکن طوفان جهالت
زخیل طائران قدس گردی
نه انسان زاده فضل طلب کن
چنان سیراب سازم و زجاں را
اگر خواهی گذارت درین بزم
همه کس صید فر به خواهد از عشق
اگر پائے ریاحین سرنواری
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری
نگردی زین خط پر کار بسند

زخود بگریز تا کافس نباشی
چو کشتی گر گراں لست گری نباشی
اگر در قید بال و پر نباشی
که از همچون خود مکتس نباشی
که فردا تشنه کوثر نباشی
دمن بے دود چوں بجز نباشی
کندر دوت اگر لا غر نباشی
چون ز گس صاحب انسر نباشی
میان همگنان سرور نباشی
اگر چوں نقطه ز اول سر نباشی

نظیری دل بسیم غنچه بند
که در قید مه و اختس نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشی
شود کنار و برم بیتو باغ عریانی
شیم بهزده یارب تو انتقام مرا
شکسته شد صنم عیشم از خلیل صباح
بنخل عمر نیا بخندان پیری راه
بسیای گل تو آن گیساه بیکارم
خطاب غمزه خمار تو بمن زانست
ز چشم هند و تیوای مزاج مے آید
عنان طبع تو در دست نازد بد خوئیت
اسیر کرده تو از خوشی نیار و یاد

گماں برم که رنگ جانم از بدن بکشی
که غارش کنی و سنبل و سمن بکشی
ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی
تو داد من صمد ازین صنم شکن بکشی
بنو مجبار اگر پادشاه کمن بکشی
که سر اگر بکشم بیخم از چمن بکشی
که مست حرف خودم سازی و سخن بکشی
که صندلم بجای پیش برهن بکشی
عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی
چو طفل خاطرش از خویش از وطن بکشی

مقیات لب شیرین کن نظیری دل
که خسرو ارشوی اندوه کو بهن بکشی

درین میداں پر نیزنگ حیرانت انائی
که یک هنگامه آرایست و صد کشور تاشائی

ز راه عقل و آگاهی مشغول میکن باز
بعد آوازه سمرغ و قاف افکنده در عالم
خواص طبع جادو سیمیا فی چن نهوده
اگر نوعی که هست از مرغ حقیقت پرده بردارد
جز او نیز نگ بین نیست تا چون چرا گوید
همه زوچون خرد و انا و او برتر ز دانشها
ز نشان حسن تو نتوان نشان گفتن معاوانه
کس را نیست حد امتناع از امر و نهی تو
بستوری نشد کارم بر سوانی علم گشتم

بذکر ت جان و دلد کلک نظیری ده عجب نبود
کز افسوس حدیث تو کند انفعی میبائی

ز نیزنگ نقش بضمون نیائی
نیائی پذیرائی نازی ز چشمش
بترخانی عشق فرماں بر آور
شوی محرم بزم رنایاں بشرط
میونان حکمت مجید طلبکن
بگوئی چنان در دلش جاتواں کرد
نه در گر صیاح حب دلت میتوان گفت
بکوش و ازین حلقه جانے بروں بر

مزن بوسه بر آستانش نظیری

لبالب گراز دور مکنون نیائی

دیریت ز گوشه نقابے
از زلف کجش بقدر انگشت
وانگه به نشان بوسه کردن
هر دم بگلآب پاشش مژگان

و اریم امید فتح بابے

ذوقست گرفتار حبابے

از صفحہ رویش انتخابے

بر حبیب نشانش کلابے

از دیده تر براں بنا گوشش
از زویش نشان صد سلیمان
انگشت نمائے شهرم از مے
مطعون داند میان خلقم
دل هر گله که تغافلش داشت
رازے که بعد دهاں ننگم

با دوست گراختن و خواهی

از خویش نظیری اجتنابے

نوشی بصد جان را یگان قوت روح کیستی
آدم بشوقت در جهاں رضوان بشوقت در جهاں
از نسل خوبای قمر و ز قمر حورای بشر
لے از هدایت آیت بر مازید و اں رحمت
با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی
بسیار ناز و کم نکه کوه قبا و کج کله
بر قلب پافشرد و رخس خرد پے کرده
تهر از صفا بر جوش تر فاش از خفا و در نوش تر

میریزد از کلک و تپان نوش نظیری دریا

دست و دهاں آلوده گستاخ خوان کیستی

پسب و مضلا کرده ام میخانه آرائی
زبان و گوش مجول دست اصحاب خلوت را
بدست فکر از هم میکشایم تاب کیسوی
نگریار مسافر گشته من یاد سنے آید
بطامات و غزل ذوق آشنائی دل میگرد
جمال عیش دنیا تیز تر از جلوه بر قست
مشو شاد از بهار و بهر کون زال فرینده

کنون از اشک رنگین میکنم پیمان آرائی

بذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرائی

ز عاشق خوش بود مشکلی جانانه آرائی

که جهاں در حجره آرایش دل و خانه آرائی

بزمیب عاریت تا که کنهم بیگانه آرائی

کنده شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

برگ و شور عالم میکنم کاشانه آرائی

گه گل ریز دم در بر گه سنگم زند بر سر
بلا شد درک حسن خال و خط ماهی مندر
دلیم از هر شکاف سینه آشوبی دگر دارد
نظیری اطلس و اکسوس بخشید قدر عاقل را
بزیب فضل و دانش خوش بود فرزند آرائی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب ناب
سکن در سرای آسجیوان خست طاقت را
به از نظاره چتر جم است و طوق افرید
بصد ناخن زدن بر رشته خود جگر از رو
بکام همجو طوطی شکر از کنج دهن کردن
شب امن و حضور قلب ذوق وصل شعر تر
مدار کشتی فکر مملویش دامن افتاده
نه بنیم چاره زان شست و توان چشمه نوشین

حدیث صفی رخسار یار و طاق ابرو چند
نظیری خیز و اوراد گزین و کنج محراب

شعبان

اُردو ترجمہ

غزلیاتِ نظیری

از

پروفیسر محمد عنایت اللہ صاحب سابق پروفیسر گورنمنٹ کالج لاہور

حالِ مشن کالج لاہور

قیمت فی جلد دس روپے

لکھنؤ کاپی

شیخ مبارک علی تاجر کتب

انڈیون لوہاری دروازہ لاہور

